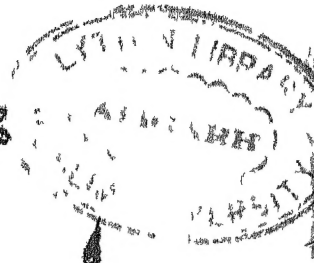


فنا خراج
حکم

هوالمستغان



سیاست نامہ

— ۵۴ —

ابوعلی حسن ابن علی نظام الملک و زیر ملک شاہ بلجوقی رحمۃ اللہ

— ۵۵ —



باہتمام حقیر العباد محمد حسن غفرلہ

در انوار المطلبین لکھنؤ طبع و مطبعہ گریڈ

1914

CHECKED-2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1624

10/10/10 11/10/10 12/10/10 13/10/10 14/10/10 15/10/10 16/10/10 17/10/10 18/10/10 19/10/10 20/10/10 21/10/10 22/10/10 23/10/10 24/10/10 25/10/10 26/10/10 27/10/10 28/10/10 29/10/10 30/10/10 31/10/10

سیاست نامہ نظام الملک وزیر ملک شاہ سلجوقی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

سیاس خداے را غرضی کہ آفریدگار زمین و آسمان است و شناسنده
آشکار و نهان است و آمرزنده گناہان است و درود بر رسول او محمد
کہ بہترین پیغامبران است و گزیدہ خداے جهان است و آرزوہ فراق آن
و شفیع امتان است و برادران و عترت او اجمعین۔

سبب نہادن کتاب

چنین گوید ناخست کتابہاے خزانہ کہ سبب نہادن
این کتاب آن بود کہ سلطان سعید ابو الفتح ملک شاہ بن محمد امین
امیر المومنین امارت شیراز نہ در سال چہار صد و شہاد و چہار چند کس را
از بزرگان و پیران و دانایان فرمود کہ ہر یک در معنی ملکوت ماندیشہ

کنید و بنگریه تا پیست که آن در عهد نیک است و بر درگاه و دیوان
و بارگاه مجلس ماضی آن بجای آرد و بر ما چه پوشیده شده است
و کدام شغل است که پیش از ما دشامان شرائط آن بجای آوردند و ما کنیم
و نیز هر چه از آئین و رسم ملوک گذشته بوده است آن نقل یزدوست
و ملک بلو قیان و اردو همه بنویسد و بر اے عرضه کنید تا ما ملایم کنیم و
بفرماییم تا پس از این کار های دینی و دنیاوی بر قاعده خویش آرد
و هر شغلی بجای آورده باشد و آنچه نیک است از آن باز دارد
چون خداوند عزوجل جهان را با ازانی دشت نعمت بر ما تمام گردید
و دشمنان را ماقصور کرد نباید که هیچ چیز در ملک ما بعد از این ناقص باشد
و شغل ما بنا واجب رود و آنچه بر ما پوشیده ماند و این اشارت
بنظام الملک و شرف الملک و تاج الملک و مجد الملک و مانند
این طائفه کرده بود پس هر کس را آنچه فراز آمد در این معنی بنویشد
و بر اے عالمی عرض کرد و از آن بپرسید پس گفت و الا از آن ملک
گفت این فصلها چنان نوشته است که دل من خست بر این فریاد
نیست من این کتاب را امام خویش کردم و بر این خواهم نشست
و این کتاب از بهر خدمت خزینه نشست و پیش آرد
افشاء شد پس دیده آید و هیچ بادشاهی و خداوند فرمائی را زداستن
و دوستی این دفتر چاره نیست خاصه در این روزگار که هر چند بشیر خدا
در کار های دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب

دیبچه

برایشان کشاده تر شود و ترتیب وقایع در گاه و باریگاه و دیوان
 و مجلس و میدان و احوال و معاملات مترنم و عذبت برایشان
 روشن تر و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده
 نماند انشاء الله تعالی و این کتاب بر پنج فصل نهادیم بر این ترتیب
 فصل نخستین اندر احوال و گردش و زنگار روح خداوند عالم ثبت الله الملك
 فصل دوم اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی و مراد شاهان را
 فصل سوم اندر نظام شستن پادشاه و عدل و سیرت نیک و در زمین
 فصل چهارم اندر اعمال و احکام و پیریدن پوخته احوال و زیر و غلامان غیره
 فصل پنجم اندر بطلان و پیریدن نابارهای چون میروند و احوال ایشان
 فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محدث و چگونگی رونق کار ایشان

فصل هفتم اندر پیریدن از احوال عالم و قاضی شهنشاه و شرط ریاست

فصل هشتم اندر پیریدن کردن و پیریدن کامل این شهر و بیرون از این
 فصل نهم اندر مشرفان دولت و کفایت ایشان و بطلان
 فصل دهم اندر صاحب خیرات و منیای تدبیر و مملکت ایشان کردن
 فصل یازدهم اندر پیریدن و پیریدن فرمانهای عالی و شاهان و درگاه و پیریدن
 فصل دوازدهم اندر نظام فرستادن و درگاه و پیریدن و پیریدن
 فصل سیزدهم اندر رجا و سوسان فرستادن و پیریدن و پیریدن مملکت و عذبت

دیبچه

- فصل چهاردهم اندر پیکان فرستادن و پرنندگان یرمدا و مت -
 فصل پانزدهم اندر احتیاط کردن پروانه‌ها و مستی و هشیاری
 فصل شانزدهم اندر وکیل خاص و رونق کار و بی -
 فصل هفدهم اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه عادل -
 فصل هیجدهم اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان حکیمان و کارها
 فصل نوزدهم اندر مفردان بزرگ ساز و تزیین کار و احوال ایشان
 فصل بیستم اندر ترتیب سلاح و جمع در بارگاه -
 فصل بیست و یکم اندر معنی احوال و سولای ترتیب کار ایشان چگونه باید کردن
 فصل بیست و دوم اندر ساخته و بستن علف و درمنزله -
 فصل بیست و سوم اندر روشن داشتن جمله اموال لشکر را -
 فصل بیست و چهارم اندر لشکر داشتن از هر جنس -
 فصل بیست و پنجم اندر نواختن و میهمان داشتن درگاه -
 فصل بیست و ششم اندر نشستن ترکمانان و خدمت بر مثال غلامان ترکمان غیر آن
 فصل بیست و هفتم اندر خدمت ناکردن بگانش خدمت و ترتیب کار ایشان
 فصل بیست و هشتم اندر ترتیب یار و دادن مرخص و عام را -
 فصل بیست و نهم اندر ترتیب مجلس شراب و شربط آن بجا آوردن -
 فصل سی و ام اندر ترتیب ایستادن بندگان و کمتران وقت خدمت
 فصل سی و یکم اندر ساختن محل و سلاح و آلات جنگ و سفر -

دیساجی

فصل سی و دوم اندر حاجتها و التماسها لشکر و خدم و حشم -
 فصل سی و سوم اندر عتاب کردن بابر کشیدگان بهنگام خطا و گناه -
 فصل سی و چهارم اندر پاسبانان و کوبتیان و دربانان -
 فصل سی و پنجم اندر نهادن نیکو و ترتیب آن پادشاه را -
 فصل سی و ششم اندر دعوت گذاردن خدمتکاران و بندگان شایسته -
 فصل سی و هفتم اندر احتیاط کردن در اقطع مقطاعان -
 فصل سی و هشتم اندر شتاب ناکردن در کارها بامر پادشاه را -
 فصل سی و نهم اندر امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست
 فصل چهل اندر بخشیدن پادشاه بخلق خدای هر کار می و زنی بقاعده دین
 فصل چهل و یکم اندر آنگاه و عمل یک مرد و نفرمودن بیکاران اهل فرعون محروم
 بالذمت و فعل مردمان پاکیزه و دین بد مذہب پیش اهل نفرمودن -
 فصل چهل و دوم اندر معنی اهل شرف نگاہ داشتن مرتبت سران سپاه
 فصل چهل و سیم اندر باز نمودن احوال بد مذہبان این ملک و شمشیر اسلام اند
 فصل چهل و چهارم اندر خروج مزدک و مذہب او و نوشیروان و پاک کردن او
 فصل چهل و پنجم اندر خروج سنباد و گیر و بدر آمدن خرمینان -
 فصل چهل و ششم اندر بیرون آمدن قزطیان و باطنیان
 در کوهستان و عراق و شام و خراسان و غورستان و مجربین و کسا و غرب
 و ساد و قلمبا که کردند -

فصل اول

فصل چهل و نهم اندر سر و جہا و خریدنیان بنا چیست منہان آورد با بجان
فصل چهل و دہم اندر خزائن و شستن و نگاہ داشتن قاعدہ بر ترتیب
فصل چهل و نہم اندر جوارب و دادن و گدازدن شغل متظلمان و انصاف
فصل پنجاهم اندر نگاہ داشتن حساب و مال و شوق آن

حضرت نظام الملک چهل کم یکسا فصل بر بدیدہ گفتہ بود مختصر بعد از آن
مالی کرد و بسبب رنجی کہ بردل او ہی بود از جہت مخالفان دولت
یازدہ فصل دیگر در افزود و دہر فصل ہر چہ لایق آن فصل بود زیادت کرد
و بوقت حرکت مراد و چون او را در راہ بغداد آن واقفہ افتاد من این
کتاب را آشکارا بنیاد شتم کردن تا اکنون کہ عدل و اسلام ہیجای خداوند عالم
وقت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام دارد بحکمہ کریمہ

فصل اول اندر احوال مردم و گردش و زنگار و موج

خداوند عالم غیاث الدین والدنیا قدس سرہ

ایزد تعالی اندر ہر سری یکی را از میان خلق برگزیدہ و او را بہنرماے
پادشاہانہ ستودہ و آراستہ گردانید و صلح جان و آرام بستہ گان را
بدو باز نمود و در فساد و آشوب و فتنہ بدو بستہ گردانید و بیست و ششم
او را و لہذا چشم خلایق بگسترانند تا مردمان اندر عدل او روزگاری گذرانند

فصل اول
 وکن می باشند و قیاس دولت او می خواهند و اگر ازندگان عصیان
 و استخفاف بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی
 پیدا آید و خواهد که ایشان عفو شده رساند و پاداش کردار ایشان را بچنان
 خدا عفو و عجل را را چنین روزگار نماید و این چنین مدبر بزرگ دور
 دارد هر آنچه از شومی عصیان چشم و خذلان حق تعالی بدان مرغان
 در رسد یاد شایسته نیک از میان ایشان برود و شمشیر با
 مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی تر هر چه
 خواهد می کند تا آن گناه گاران اندر آن آفتها و خون ریزش ملک
 شوند و مثال این چنان است که آتش در غیسان افتد هر چه خشک
 پاک بسوزد و از همت محاورت خشک بسیار نیز از ترسوخته شود
 پس از زندگان یکی را بوفیق ایزد سوادستی و دوستی حاصل شود
 و او را حق تعالی پاداش دهد و اقباله از زانی دارد و قلی و علمی دهد که
 او بدان عقل و علم زبردستان خود را هر یک بر اندازد و خویش بداد
 و هر یک را بر قدر او مرتبتی و ستمی نهد و خدمت گاران کسان
 ایشان را از میان مردمان برگزیند و هر یک را از ایشان منزلی
 و جایگاه دهد و بر کفایت مهارت دینی و دنیاوی برایشان
 اعتماد کند و در پایا آنکه راه اطاعت سپردند و کار خویش مشغول
 اش در دنیا آسوده دارد تا در سایه عدل او براحت روزگار
 می گذرانند و یا نه اگر کسی از خدمت گاران نگاشته گان ناشایستگی

و در از دست پدید آید اگر بتا دیه بپوشد و ماشه ادب بگیرد و از
 خواب غفلت بیدار شود و او را بر آن کار بر دارد و اگر بیداری
 نیاید هیچ اتفاق نکند و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا
 کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر را بمی و راحت اندهند
 و بدل خیانت اندیشند و مقرر می نمایند و پلے از حد خویش بیرون
 نهند بر اندازد گناه یا ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان بمقتله
 جرم ایشان پرستد و از سر آن در گذرند و دیگر آنچه بمارت جهان پیوندد
 و از بیرون آوردن کار بیزاد کنند چه برای معرفت پلما کردن
 برگزید آه برای عظیم و آبادان کردن یکپا و مزایع و بر آوردن حصاها
 و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای وسیع و نشستگاهای بدیع
 بجای آمد و بر شاه راهها را بباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را
 ماند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را
 پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تا سبغ
 روزگار بگذشت دیگر گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود
 و خلایق را سعادت از رزائی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشیم
 گذشته است خداوند عالم سلطان عظیم را از دو اصل بزرگوار که پادشاه
 پیش روی که در خاندان ایشان بودند و بر سر پند بختین تا فرساید
 بزرگ پدید آورد و او را بگرامش و بزرگبها که ملوک جهان از آن خالی
 بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک از دیدار

فصل اول

خوب و خوش نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش
و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهتر با و شفقت و مروت و غم
و وفا کردن نذر با و وعد با و دین درست و اعتقاد نیکو و درست شنیدن
و طاعت حق تعالی بجای آوردن فضائل از نماز شب زیاده
روزه و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و
و صدقات متواتر دادن و یاد و نشان نیکوئی و بازیر دستار
و خدمتکاران بخلق خوش بخت و مستکاران را از رعیت باز داشتن
اورا بارزانی داشت لاجرم ایندو تعالی بر اندازد شاید شایستگی و عقدا
نیکو دولت و ملک و جهان جمله او را هرگز نرسد و میراث سیاست
اورا همه اقلیم رسانند تا جهانیان خراج گذار باشند و بتقیه که بدو کن
از شمشیر او بزدانند و اگر بر روزگار بعضی از خلفا اندر ملک قبط و سینه
بوده است هیچ وقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است
اکنون بجا شد و این روزگار مبارک در همه جهان کس نیست
که بدل خلافتی اندیشه یا سر او از جنبه طاعت او بیرون است یا از تعالی
این دولت را تاقیامت پیوسته داد و پیشم بدو عین الکمال
ازین ملکست و دور داد تا خلافت اندر عدل و سیاست این
حکمران عالم روزگار میگذرانند و بدعاست خیر مشغول میباشند
چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازند و دانش

شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش از مجموعی باشد
که بسیار روشنائی از او فروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه بند
و از نادانی بیرون آیند و او را هیچ مستشری و راهنمایی حاجت نباشد
لیکن خداوند اندیشاے که با خد بندگان آذان بارمانند و انداده
حال عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را فرمود
که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نیست بنویس
و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط آن بجای
نمی آید چه پسندیده و چه ناپسندیده آنچه بنده را فرزند آمد از شنیده
و دانسته و خوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند فصل سبیل
اختصار نوشت شد از آنچه لایق فصلی بود در آن فصل یاد کرده آمد
بسیار تر روشن توفیق الله عزوجل

فصل دوم از شناختن قدر نعمت الهی و تعالی

ایک

او شایان را از آنکه در این شهر است و او را در این شهر است
 و او را در این شهر است و او را در این شهر است
 و او را در این شهر است و او را در این شهر است
 و او را در این شهر است و او را در این شهر است

فصل دوم

آن ملک پادشاه بود و هر روز زیادت باشد و آن ملک آن دولت روزگار
شمتع بود بدین جهان نیکو نام و بدان جهان رستگار می باید و حساب
سهلتر باشد که گفته اند الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم معنی است
که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نیاید.

حکایت در همین - در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام
چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا نیز دجدم ابراهیم
علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک خظیره آوردند
جبرئیل علیه السلام باید و گفت اینجا ایست که او میرست که او را جواب
ملکی که رانده است بقیامت باید داد پس چون حال یوسف
دیدن باشد بنگیا حال دیگران چگونه بود.

تخیر در خبر چنین آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر که را روز
قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی و فرمانی
بوده باشد دشتی او بر گردن بسته بود اگر عادل بوده باشد
عدل دست او کشاده گرداند و به بهشت رود اگر ظالم بود همچنان
دشتش بسته بدوزخ افکند.

خسر در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد
بر خلق یا بر میمان سرای و بر زیر دستان خویش او را بدان وال کنند
و شبانی که گویند آن را نگاه داشته باشد جواب آن بخوابند.

فصل دوم

صیر گویند عبداللہ بن عمر الخطاب رضی اللہ عنہما در بیرون رستن
 برش از این جهان و بیا پر سید کہ اسے پدر تر کے بیٹیم گفت بدان
 بان گفت زود تر میخواستہم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سوم
 را و خواب بیتی پس دو از دہ سال بر آید و را در خواب ندید پس
 زود از دہ سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفتہ بودی کہ پس از شب
 را بیٹیم گفت مشغول بودم کہ در سواد بغداد پیچید و بران شدہ بود
 بگما شہکما تیار آن نہ داشتہ بودند و گو سفندے مادران دل دست بستہ
 زو شد و شکست تا اکنون جواب آن میدادم و بر حقیقت خداوند عالم
 غلہ اللہ ملکہ بدانکہ اندر آن روز بزرگ جواب این خلاق کہ در
 زیر فرمان او اندازد و خواہند پر سید و اگر کسی حوالہ کند بخوانند شنید
 پس چون چنین است باید کہ ملک این مہم بچکیں را باز نگذار و داند
 کار خویش و خلق غافل نباشد چنانکہ تواند در سر و عالمیہ از احوال
 ایشان بر میرسد و دستہای دراز کوہ می کند و ظلم ظالمان را باز
 میدارد تا بر کات بروزگار و دولت او میرسد بتوفیق اللہ و حمدہ۔

فصل سوم اندر مظالم شستن پادشاہ و عدل

و میرت نیکو و زہدین

فصل سوم

چاره نیست پادشاه را از آنکه در هفته دوروز بظلم نشیند و دراز
 بیدار گریستند و انصاف بدید و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بیواسطه
 و چند قصه که مهتر بود باید که عرض کنند و در هر یک مثال دهد که چون این خبر
 در ملک پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته
 دوروز پیش خویش میخواند و سخن ایشان می شنود همه نظامان بشکوه می رسید
 و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن
 از بیم عقوبت -

حکایت چنین خواندم در کتب پیشینیگان که پیشتر ملک عبس
 دکانی بازداشتند و بر پشت آب بر آنجا ایستادند و متظلمان
 را که بر آن صحرای گردشده بودند همه را بیدیدند و داد هر یک برداشتند
 و سبب این چنان بود که چون پادشاه جاس نشیند که آن جایگاه را
 درگاه او در بند و دلیز پرده باشد صاحب غرضان و شکران آنکس را
 بازدارند و نزد پادشاه نذارند -

حکایت شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است
 چنان اندیشید که گسائی که در جامه می کنند سخن متظلمان با و دست
 بگویند و او چون حال نداند فرمائی فرماید که موافق آن کار نباشد
 فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند و هیچکس دیگر نی پوشد تا من
 ایشان را شناسم و آن ملک بر پیشانی شست و بصیرت آید

فصل سوم

و هر که را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا اگر دگر دندی پس بجای خالی
نشستی و ایشان را ایک ایک بخواندی تا آواز بلند حال خویش
گفتندی و او انصاف ایشان را برآوردی و آن همه احتیاط از بهر جواب
آن جهانزاده اند تا چیزی را ایشان پوشیده نگردد.

حکایت امیر عادل از جمله سامانیان بوده است او را اسمعیل ابن احمد
گفتند که بخت عادل بوده است او را امیر تلمیسی نیکو بیایا بوده است
و با خدای عزوجل اعتقاد صافی داشته است و در ویش بختیابی بود
که از سیر او باز نموده اند و این اسمعیل را میباید بود که به بخارا شش
و خراسان و عراق و ماوراءالنهر و ایران او را بود یعقوب لیث از
سیستان خرجه کرد و جمله سیستان بگرفت و داعیان مراوراءالنهر یافتند
و در فرسعت اسماعیلیان شد و بهر خلیفه بغداد دل بد کرد و آهنگ
بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عباسیان را برادر و خلیفه خیر را
که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که توبه بکنند
هیچکدام نپذیرفتند و همان صیواب تر که که سیستان و عراق و خراسان
نگاهداری و مطالت میکنند تا دل مشغولی تولید کنند باز کرد و فرمان برد
گفت مرا از دو چنان است که لا بد بر نگاه تو آیم و شرط خدمت
بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نکتهم باز نگردم هر چند خلیفه رسول
میفرستاد و جواب همین میداد و لشکر بر داشت و دروگه بغداد نهاد

فصل سوم

خلیفه بگمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می بینم
 که یعقوب لیث شاه سرانچسب اطاعتت می بیند که دره و بختانت خجاست
 می آید که ما در آن خوانده ایم و من میفرمایم که باز گردنی گردد و بهمه
 حال خیانتی در دل دارد و پندارم که در بعیت باطنیان شده است
 و تا اینجا نرسد اطاعت کند ما را از اعتنا کردن او قائل نباید بودن نیز
 آن کا خلیفه پس بنا بر آن نهادند که خلیفه در شهر نماند و بصحرارود
 وارد و در لشکرگاه بنزد و خاصگیان بزرگان بغداد جمله با او باشند چون
 یعقوب برسد خلیفه را بصحرای لشکران نشسته او خطا افتد و عصیان
 او امیرالمومنین را معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و پست بکنند
 اگر سرعصیان دارند همه میران عراق و خراسان با او یار باشند و پنا
 دهند با نجه در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر بر گردان
 بتدبیر پس اگر در انیم باری راه بر آگاه شود و چون اسیران در
 دیوار گرفتارند و دریم و بجای بر و هم امیرالمومنین را این تدبیر خوش آمد
 بچنان کردند و این خلیفه معتز علی را شد و چون یعقوب لیث در
 برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و در لشکر دریم آمدند و یعقوب لیث
 عصیان ظاهر کرد و کس خلیفه فرستاد که بفرماند و هرگاه میخواهد
 همی در خلیفه دو ماه زمان فرستاد و انش نداده و او شایب اندر
 سیران سپاه او را کس فرستاد که از عصیان آشکارا کرد و باطل خدا

فصل سوم

لغتم لشکر کی شد و بدان آمده است تا خاندان مارا اندازد و مخالفان را
 بجای ما نشاند و شما هم بدین عهد استل می کنید یا نه گروہی گفتند
 ما نان پاره از او یافته ایم و این نعمت از خدمت او داریم هر چه او کرد
 ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال خیر نداریم و چنان پیدا ایم که او هرگز
 با امیرالمومنین خلافت نکند پس اگر مخالفت ظاهر گردد ما رضایند ایم و روز
 ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوے تو آئیم و ترافعت داریم
 و این گزیده امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب برین
 گونه دید خرم گشت و گریه و بدل قومی بے یعقوب پیغام فرستاد
 که اکنون کنان نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیر است و هیچ
 باک نیست اگر مرا لشکر آید گشت و از آن تو بسیار است و بفرمود
 تا لشکر و سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و یوق کین بدیدند و بجز
 صفت کشیدند چون یعقوب لیث بر آن گونه دید گفت بجام خویش
 رسیدم و او نیز بفرمود کوس بزدند و همه لشکر پرست شدند و با تعبیه بجز
 شدند برابر لشکر خلیفه صفت بر کشیدند و از اینجا خلیفه بیامد و در
 قلب ایستاد و از اینجا یعقوب لیث پسر خلیفه فرمود بحدی
 بلند آواز که در میان و وصف رود و با و از می بلند گوید که ای امیرالمومنین
 بدانید که یعقوب صاحبی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس
 بر کند و مخالفت او را از حد بیاورد و بجای کسی نشاند و صفت بزد

فصل سوم

و بدعت آشکارا کند هر آنکس که خلیفه رسول خدا را خلافت کند
 همچنان باشد که سر از اطاعت خدا و تعالی کشیده باشد و از دایره
 مسلمانی بیرون شده باشد چنانکه خدا تعالی در محکم کتاب خویش
 میفرماید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اکنون که است
 از شما که بهشت را بر دو نرخ برگزید حق را نصرت کنید و دروغ را
 باطل بگردانید یا با باشد بر ما چون لشکر یعقوب این خیره پشینه
 امرای خراسان بیکبار بر کشتن و سوسه خلیفه آمدند و گفتند یا شیخ
 که او کلمه و فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که مخالفت و
 عصیان برپا کرد ما تو ایم تا جان داریم از بهر تو شمشیری ز نیم چون
 خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا با کلمه حکم کرد و در کعبه و پادشاه
 به نخستین حمله شکسته شد و بهر بیت سوسه خورستان رخت و خنجره او
 بکلمه غارت کردند و لشکر از خواسته او قتلگشتند و او چون بخورستان رسید بر
 کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را بخواندن گرفت و دنیا و دهر بفرمود تا از خورشید
 عراق و خراسان بیاورند چون خلیفه خبر یافت که بخورستان مقام کرده است روقت
 نامه قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مرگ ساده ولی و بن خالغان غره
 شدی و حاجت کا به نگاه نبردی دیدی که ایزد و تو را به صنع خویش
 پیوید و مرا هم به لشکر تو شکست و همه را بکشتی بود که بر تو رفت اکنون
 و ما که بیدار گشته و بر این پشیمانی امارت عراق و خراسان را بپس از تو

شاید نیز نیست و ترا حق نعمت بسیار است بنزدیک ما این یک
 خطای ترا در کار آن خدشها پسندیده کردیم و کرده او را ناکرده نیندازیم
 و باید که او از سر این حدیث در گذارد چون ما از سر این وحشت در گذاریم
 و هر چه زودتر بهراق و خراسان برود و بطلالت و لایست مشغول شود
 چون یقیناً بیاورد خلیفه برخواستیم و بگویم دلش نرم نشد و بر آن کشتیانی
 نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیاندهی چند بطبق جوین نهاده پیش
 آوردند آنکه بفرمود تا رسول خلیفه را در آورند و بنشانند پس رفته
 سوئے رسول کرد و گفت هر دو خلیفه را بگوئے که من مردی روین که
 زاده ام و از پدر روین گری آموشتم ام و خود روین من زبان جوین
 و ماهی و تره و پیانده هست این بادشاهی و آلات و آفات و آستانه
 از سر عیاری و سیر مردی بپرست آورده ام نه از پدر میراث دارم
 و نه از تو یافته ام از پسر یشتیم تا سمرقند بهمدید نفروستم و خاندان ترا
 و بران بستم تا آنیکه گفتیم بستم یا بران جوین و ماهی و تره باز شدیم
 و اینک بگمارا در آید که دردم و لشکر را را باز خواندم و بر اثر این پیغام
 آمدم و رسول خلیفه را بگسیل کرد و هر چند که خلیفه بنامه و مقاصد بنخواست
 تشریف فرستاد البته بازگشت و لشکر کرد و میگردد و قصد یقینا کرد و او را
 علت قبیح بود و خویش بگرفت و حالش بجای رسید که در پست آن
 در و در هر دو خویش عمرو بن العباس را و لیعهد کرد و در قیامها بگوئے
 داد و ببرد و عمرو بن العباس بازگشت و بگوئیم آن آمد و یک چندی

فصل سوم

آنجا بود پس خبر اسان رفت و بادشاهی که در طاعت همی داشت و لشکر
 رعیت عمر و دوست تراز یعقوب داشتند که این عمر و بس بزرگ
 بهمت و با عطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و بهمت و با محبا
 بود و هست که مطیع او را چهار صد شتر می کشیدند و نیز با دیگر قیاس با
 و دیگر خلیفه را استشاره می بود که بناید که او نیز نظیر قیاس برادر بود
 و فرزاد و جهان پیش گیر که برادرش بر دوست گرفته بود که هر چند که عمر
 این عقاید داشت و لیکن خلیفه ازین تنی اندیش می کرد و پیوسته
 در سرس می فرستاد و بخارا بنزد یک اسمعیل بن احمد که شریعت کن بر عمر
 بن لیث و لشکرش و ملک از دست او بیرون کن که توفیق ترے
 مارت خراسان و عراق را که این ملک پدر این تو بود و هست
 ایشان قنبل دارند که که خداوند حق تویی و دیگر آنکه سیرت را پسندید
 است و سه دیگر آنکه دعای من در قضا تو هست درین هر سه معنی
 ملک بختم که ایندو تعالی ترا بروی نصرت دهد بدان منکر که ترا عدت
 لشکر اندک است بدان منکر که خدای تعالی بکسی گوید که من غنچه قنبل را غنبت
 فَعَلَهُ كَيْفَ يَخْتَارُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعُ الصَّالِحِينَ پس مخفیه است
 بلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمر و بن لیث بیعت
 ند لشکر که داشت همه را که در دوازدهم جون برین سهولت شدت بسر
 زبانه بشمر و دویست هزار سوار بر آمد چنانکه از هر دو یک سپرداشت

فصل سوم

و از بیت مردیکه جوشن داشت و از هر پناه مردیکه نیت داشت
 و مرد بود که از بے ستور جوشن بر فقر اک بسته بود و از آمیخته بر داشت
 و بشهر مرو آمد خبر بهر ولیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و
 و بمرو آمد و دشمنه مرو بگرخت و طلب ملکست میکند عمرو لیث بختنید
 و نیشاپور بود و هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان و از بار سلاح
 و عدته تمام از روی بیخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند
 اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدین فکسته شد و هفتاد هزار
 سوار او بهزیمت یافتند چنانکه یکجای را جرحه نرسید و نه کسی بگریخت
 الا از میان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون او را پیش امیر آوردند
 بفرموده او را بپوز بانان سپردند و این از عجایب دنیاست چون نماز
 دیگر بکردند فرستی که از ان عمرو بن لیث بود در لشکرگاه میگشت چشمش
 بر عمرو بن لیث افتاد بش لبخند پیش او رفت و گفت مشب با من
 باش که بس تنها با تیرام گفت تا من زنده ام از قوت چاره نیست
 تدبیر چیزی خود دنی کن فراش یک من گوشت بدست آورده تا به این
 از لشکر یان عاریت خدمت و هر جانب بدو دید بختی سرگین خشک
 بچید و کوفته دوسه برهم نهاد تا قلیه خشک بکند چون گوشت و تپاله کرد و دیگر
 در طلب نمک شد و روز آخر آرد بود سگ بیا بد سر و تپاله کرد و استخوانی
 بود و شش سوخت سگ سر بر آرد و حلقه تپاله در گردنش افتاد

فصل سوم

و از سوزش آتش تنگ خاسته تا به پیر و عمر و بن ایش چون چنان بد
 روی سوخته لشکر دنگه بانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم
 که با ملاءان مطیع مرا چهارصد اختر میکشیدند و شبانه کشته می کردند و بدست دیگر
 گفت اصبحت امیاد و امسیت امیاد یعنی آنست که با ملاء امیر بودم و شبانه کشته
 امیرم و این حال از عجایب عالم دنیا است از این هر دو حال عجب نزد
 معنی امیرم و عمر و بن لیت آنست که چون عمر و گرفتار شد امیرم را یکی
 سوخته بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خداست
 عزوجل داد و شکست امیرم نصرت بر من نیست نیست جز خدا را عزوجل پس
 گفت بمانید که این عمر و بن لیت مروی بزرگ همت و بسیار عطا بود
 و آلت و عدت و راه و تمهید و بیدار بود و در کار او فراخ نان تنگ
 و حق شناس مرا را بے چنان است که چند گم او را هیچ کز زبانی نرسید
 و باقی عمر بسلامت بگذرانم و عمر و لیت چون این شنید گفت دادم که مرا
 از این بند هرگز خلاص نبود و لیکن تو که اسمعیلی معتقدی را پیش من
 فرست که سخنی دارم گفتنی چنانکه از من بشنود بتو رساند این کس بسیار
 و گفت اسمعیل در وقت معتقدی را پیش من فرستاد و عمر و بن لیت
 را گفت اسمعیل را بگو که مرا توفیق شکستی بلکه دیانت و عقاید سیرت
 نیک تو را خوشنود می امیرالمومنین شکست و این ملکات خداست
 عزوجل از من بید و بتو داد و تو بدین نیکی از زانی و سزاوارتری بنده را

فصل سوم

این موافقت اطاعت خدای عزوجل کردم و ترا جزینگی بخوانم و تو در
 مال ملکی تو گرفته و دستگیری نداری و مرا و برادر مرا خرنیا و کجما و دینیا
 هست بسیار بخت آن با من هست و همه تواند زانی داشته ام تا ترسند
 بدو تو می حالی گردی و آلت و عدت سازی و خرنیه آبادان کنی پس
 گنج نامه را بکشاد و بدست در آن معتد فرستاد پیش امیر ایل چون معتد بیاید
 و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش امیر ایل نهاد و در دسوی بزرگان
 کرد و گفت این عمرو بن لیث از پس زبیری که هست میخواهد که از دست زبیرگان
 بیرون جدد زبیرگان را در دام آرد و گرفتار بلاے جاویدان گرداند آن
 گنج نامه را برداشت و پیش همان معتد انداخت و گفت آن گنج نامه
 بدو باز برادر او را بگو که از پس حلیه که در تو است میخواهی که از همه بیرون
 جی ترا و برادر ترا گنج از کجا آید که در شاهرو که در بیکر بود شمار را از تو گوی آموت
 و از اتفاق آسمانی ملک به تغلب گرفته و شهوید کار شمار آید و این گنج ترا
 از در و دنیا همه آنست که از مردمان بظلم شده و زده ها و بیایان کنده
 بیرون و بیرونان است و از گوشه غریبان و مسافران است و از مال
 ضعیفان و قبیان است و جاسای هر چه نزد پیش خدای عزوجل شمار
 باید داد اکنون تو بگو می میخواهی آن ظالم در گردان با فتنی تا فردا بقیات
 چون همان شمار بگیرند که این همه مال که با حق شده باز و همیشه شمار گوید
 هر چه از شما بستانیم با سمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بن کنید

فصل چهارم

و بن طاققت جواب خصمان چشم و سوال خدا سے عزوجل ندادم از ترس
 خدای عزوجل و دانستم که در او بود آن کس نام نه میرفت و بدو با فرشتاد
 و دنیا غره نشد با میران این زمانه بلکه از بهر دنیا رے حرام باک ندارد
 که ده حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگه بند
 حکما بیست و هم این اهل با عدو را عادی چنان بودی که آن رفته
 که سر ساخت تر بودی و بر نشانی آدمی تنها بر شستی و بیدان آدمی
 و ناما بر پیشین بر پشت بر سپاه بودی گشتی باشد که منتظر و درگاه آید و حاجت
 دارد و او را نفقاتی و سکنه نبوده و چنان بعد از رفت و باران مارانه بیند
 و تا مار رسیدن بر سر و دشوار کرد و چون باز کرد و این را دید و این را دید
 و کار خویشین بگذارد و بسیار است بر و و مانند این بسیار است که گفته اند
 همه احتیاط از بهر این جهان کرده اند.

فصل چهارم اندک مال پیسیدن پیوسته از احوال

و زیران و علایان

عمال را که علی و هنر ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدا سے
 عزوجل نیگوید و جز مال حق نشانند و آن نیز بهر او محالیت طلب
 کنند و اما ایشان را دست باره قلع تر سر تیغ از ایشان نخواهند که
 چون پیش از وقت خواهند رعایا را تیغ رسد و در مکانه این از قلع

فصل چهارم

که خواهند رسیدن از ضرورت بیگم درم بفرستند و اندر آن متاصل
 و آواره شوند و اگر کسی از رعیت را مال و بگا و دو تخم ما بختند که در داورا دم
 دهند و بسکس بار داند تا بر جاس پمانند و از خانه خویش بفرست نیفتند
حکایت اندرین تخی تخیین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت
 سال در جهان قضا بود و برکات از آسمان بریده شده بود و فرمود عال را
 تا غلام که دشتندی میفرود خشت و بعضی در وجه صدقه می نهادند و ابر الیال
 و خزائن در دیشا ندر ایامی که در آنکه در همه ملک او اندر آن هفت
 سال یک کس از گرسنگی نه مرده بودیدان سبب که باگماشنگان
 عتاب و از احوال مائل میبودند می باید پرسیدن اگر بچنین میروند که یاد
 کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته دل کنند و اگر اند
 رعیت چیزی که زیاده شده باشد از دوسه بازستانند و بر رعیت باز دهند
 پس از آن اگر او را مالی باشد از دوسه بچیزند تا گیران غیر شکیرند و از دستی نکنند
فصل آخر و از احوال وزیران می باید پرسیدن
 ما شغلها بر وجهی می رانند یا نه که صلاح و فساد بادشاه و ملکست بد و باز
 بسته باشد که چون وزیر نیک رودش و نیک رے باشد ملکست آبادان
 بود و لشکر و مایا خشنود و آسوده و بابرک و بادشاه قلع و دل و چون
 بد و دشوار باشد در ملک است از غلظت قولند که در دستوان گفته است همیشه بادشاه
 سرگردان بود و در نبرد دل و دولا نیست مضطر سبب

حکایت چنین گویند کہ بہرام گور را وزیرے بود اور است روش
 خوانمندی بہرام گور ہمہ ملک است بہت سے تہادہ بود و بروے عہد کردہ
 و سخن ہمکس در حق وے نشندی و خود شرب و روز بہ تماشا و شکار و شراب
 مشغول بودی و یکے را کہ نام خلیفہ بہرام گور بود این بہت روش
 گفت اورا کہ رعیت بے ادب گشتہ بہت از بسیارے عدل و دلیر شواند
 و اگر مالش نیابند ترسم کہ بناحق پیدا آید و بادشاہ بشراب مشغول است
 و از کار مردمان و رعیت غافل ست تو ایشان را بالائش از انکہ تباہی
 پیدا آید و اکنون بدانکہ مالش مرد و وجہ باشد بدان را کم کردن و نیکان را
 مال شدن ہر کہرا کویم بچہ تو ہی گیر پس ہر کہ اورا خلیفہ بگریختی و با زندگی
 بہت روش خویش تن را رشوت بندی و خلیفہ را فرمودی کہ اورا دست
 باز دار تا ہر کہ را در ہمہ ملک مال بود یا اسی یا غلامی یا کنیز کی نیکو دے
 یا ملکی و بیعتی یکو دشت ہم بہت رعیت درویش گشتند و معروفان ہمہ
 آوارہ گشتند و در خزانہ چیز ہی گرد نیامد چون بر این حدیث روزگار
 برآمد بہرام گور را دشمنی پیدا آمد خوست کہ لشکر خویش را بخشش نہ
 و آبادان کند پیش دشمن فرستد در خزانہ شد پس چیزے ندید و از معروفان
 و بزرگان شہر پرسید گفتند چندین سال بہت آغلان و فلان آوارہ شدند
 و بفلان ولایت رفتہ اند گفت چرا گفتند نہ انیم ہمکس سخن وزیر ازیم
 وے نمی توانست گفت بہرام گور آن روزہ و آن شرب اندران اندیشہ
 ہی بود نتیج معلوم وے گشت کہ این خلل از کجاست دیگر روز پیر و دم

فصل چهارم

از دل مشغولی تنها بر شست و روئے بیابان نهاد اندیشناک
 و بی رفت تا روز بلند مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نهشت گرام
 تشنگی بروئے غلبه کرد بشریت آب حاجت مند شد در آن صحرای نگاه کرد و دو
 دید که بمهری آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روئے بدان دور و نه
 چون نیز دیک رسید رسته گو سفند کم دید خرابانیده و خیمه زده و سگ
 بردار کرده گفت بماند رفت تا نزد یک خیمه مردی بیرون آمد بروئے
 سلام کرد و مرد او را فرود آورد و چتر پیش روئے آورد و نهشت کف
 بهرام است گفت نخست ما را از احوال آن سگ نگاه کن پیش از آنکه انان
 خویم ما اینجا را بماند خبر گفت بن سگ این زن بود بر آن گو سفند
 و از خبر بداندست بودم که با آن گرسنه بر آویختی و گرسنه از پیوستن
 نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفته شغل و دیگر روز باز آمدی
 او گو سفندان پیر بردی و بلاست باز آوردی برین روز گارس
 بر آمد روزی گو سفندان را بشهر دم چندین گو سفند کم آمد و همچنین هر چند
 روز نگاه کردی اندک گو سفند کم بودی و هرگز اینجا زدی آید و چگون
 فی تو هستم نهتن که گو سفندان از چه کسری شود حال رسته من از
 اندک بجای رسیده چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت
 گذشته صدقه خواست تمامی رسته را از ششتمی که مانده بود از رسته من آن
 نیز در کار صدقات شد و اکنون چه پاست آن عامل میگم که ازین سگ

فصل چهارم

با گرگ ماه و دوستی افتاده بود و دوست گشته و من فاضل و سبب خیر از کار او
 قضا را روزی بهشت رفته بودم بطلب بنیرم چون باز گشتم این بابا را
 بر آمدم و رسته گو سفندان را دیدم که می خریدند و گرگ را دیدم و رسته
 رسته آورده می پویند پس درین غاری بهشتستم و بنیان نگاه میکردم
 چون سگ گرگ را دیدمش با زآمدن بجنبانید گرگ را میخواست
 با زایتاد سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و گوشه رفت و بهشت
 و گرگ در میان رسته تا خسته یک گو سفند را گرفت و درید و بخورد
 و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بهشتتم که تبااهی کار
 از پیراهی سگ بوده است من او را بگرفتم و از بهر خیانت که از او
 پدید آمد برادر کردم و بهرام گو را این حدیث عجب آمد چون باز گشتم
 همه راه درین حال تفکر می کرد و با برادریش و سگ بگرفت که رعیت
 زمه اند و زیر پای من ما بود و احوال ملک در عین سخت با خلل و
 آشفته می نمیم و از هر که می پرسیم با من است نمی گویند و پوشیده
 می دارند تدبیر من است که از حال رعیت و وزیر پرسیم چون
 با جاسی خویش باز آمد و زنهای باز داشتند که این را بگویند است
 شناسانست روشن بید و حال است روشن بدست است که او را مرد
 نه نیک رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه است
 روش است که دروغ و کثرت پس مثل زد که رسته گفت اند

فصل چهارم

و انیایان که هر که بنام فریقته شود بتایان اندر مانده هر که بنان خیانت کند
 بجایماند و من این وزیر را قوی درست کرده ام تا مردمان او را
 بدین جا و خدمت همی بنید از بیم او سخن درست نیارند گفتن چاره من
 آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمست افیش مردمان ببرم و او را
 باز دارم و بفراهم تا بنده گران بر پائے وی بنهند و آنگاه از نرانیان
 رایش خود خوانم و از احوال ایشان پرسم و بفراهم تا منادی کنند
 که ما هست روش را از وزارت معزول گردیم و باز دستیم و نیز او را
 کار نخواهیم فرمود هر که را از وی بخی رسیده است و دعوی دارد بیاورد
 حال خویش بر زبان خویش بگوید و معلوم کند بار اگر بامردمان نیکو رفت باشد
 و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند او را بنوازم و با شرفل بمیم
 و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را بسیارست فرمایم پس روز دیگر
 چون ملک بهرام گویار داد و وزیرگان پیش رفتند و وزیران را در بجا
 خود انداخته است بهرام گویار و بر وی سوتی و کوه گفت این
 چه خطراست که در ملک ما افکنده و لشکر ما بے برگ اری و رعیت
 ما را بے حال کرده ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان
 و از عمارت ولایت فلان مباحث و از رعیت جز خراج حق مستان و
 خزینہ را بجزیره آبادان و اراکون نه در خزانه چیزے می بنیم و نه لشکر برگ
 و اردو نه رعیت بر جلے مانده است تو پیدا اری بدانکه من خود را بخراب

فصل چهارم

و شکار مشغول گردم و از کار ملک و حال رعیت غافلم بفرموده ای که
 از جای برداشتن در خانه بردند و بنزد گران برپایه و کوه نهادند
 بر دوسرای منادی کردند که ملک است روش را از وزارت
 معزول کرد و بر سر ششم گرفت و نیز از عمل بخواد فرمود هر که را از
 اینجای رسیده است و سلمه دار و بی بیجیم و ترسے بدرگاه آیند و حال
 خویش باز نمایند ملک و او شما بدید و در وقت فرمود تا در زندان باز
 کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک را می پرسید که چرا بچه
 جرم باز داشتند که گفت من برادرش ششم تو انگر و مال و نعمت بسیار
 داشت است روش او را بگریخت و همه مال از دست برد و در شکایت
 بکشت گفت که این برادرم را چرا کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت
 دارد و مرا بر زندان فرستاد و پیش ملک ظلم میکنم و این حال پوشیده ماند
 دیگر گفت من با غی ششم سخت خرم و خویش و از پدرم میراث مانده بود
 است روش در قرب آن گفت ششم روزی در باغ من آمد و را
 بلغ بل خویش آمد خریداری کرد و من نفرو ختم مرا بگریخت و در زندان کرد
 و گفت دختر فلان کس را دوست میدادی و جنایت بر تو واجب
 شده است این بلغ را دوست باز دارد و قبالة باقره خویش کن که بیزار
 گشتم از بلغ و بیج دعوی غلام و حق و ملک است روش است من
 آن اقرار نیک کردم و امر و بیج سال است تا در زندان مانده ام و دیگر

فصل چهارم

که تو گنج یافته بودی طالبه شکنجه گرفت و بزندان بازداشت و من هر ملک
و ضیاعی که دیشم در مکانه از ضرورت به نهم بهای فروخته و بدو دادم و هر روز
چهار سال است که مادر زندان و چند گرفتارم و بر یک درم قادر
نیستم دیگر گفت من پسر فلان زعمیم و زیر ملک پدرم را مصداق
کرد و در زیر چوب بخت و مراد زندان کرد و هفت سال است
که پنج زندان همی ششم دیگر گفت که من لشکر ام و چندین سال است
که پدر ملک اخذت کرده ام و با او سفرها کرده ام و چندین سال است
که ملک را خدمت میکنم اندک در دیوان نان پاره دارم پارچیز
نرسیده و امسال و زیر آفتابا کرده ام و تقیم عیال دارم و پارچه بخت
من نرسیده ام سال اطلاق کن تا بعضی ترا دیدم و بعضی در وجوب
نفقات صرف کرد گفت ملک را هیچ میم و بیش نیست که به شکر
حاجت خواهد بود و تو و پانصد نوازند و زیاده است باشد اگر نمی باشد شاید اگر
نانت می باید بکار گل شو گفت که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت
کار گل نباید کرد اما ترا که خدای با و شاه می باید خدمت که من در شیر زندان
جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمیگذرم و تو بگاه این نان از ما
در بخت میداری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمیدانی که پادشاه را
چاکری من و چاکری تو هر دو یکسیت این شغل فرموده است مرا این
فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه اگر پادشاه را چون

فصل چهارم

من اگر نیاید چون تو هم نیز نیاید اگر فرمان داری که پادشاه نام من اندوان
کم کرده است بنامی والا آنچه پادشاه بهما از زانی دهم است بهامیرسان
گفت برو که شمار او پادشاه را من نگاه دارم اگر من تویی و برستی تا منظر
شما اگر گسان خود دند پس دور و نزدیک مرا بجای فرستاد و اکنون چهار ماه
است تا دور زندان مانده ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم تربیت
مرد خوبی و دزد و مجرم برآمد و دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان بطبع مال
بظلم باز دهم شده بود و دور زندان کرده چون خبر منادی که پادشاه فرمود
مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان مظلوم بدرگاه آمدند که
آنها احد و اندازده بنود چون بهرام گور احوال خلق و بے تسبیها و بیدادها
و تمیز بر آن جلالت شنید با غیبت گفت فدا این مرد پیش اذان
می یثیم در ملک که نتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدا پیوسته
و برین کرده است پیش اذان است که اندیشه در او رسد در کار این
ثروت ترنگه باید کرد بفرمود تا بسر است روش روز و خریطها
کاغذ او بیاورند و همه در خانه بار اهر برهنند معتقدان بر فتنه و تمایز
کردند و خریطها بیاورند و فردا همی نگرستند و ران میان خریطه
یا فتنه پرازد ملاطفتها که پادشاه بهرست روش فرستاده بود
که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط است روش
ملاطفه یا فتنه که بے نوشته که این چه آشوبی که می کنید که ایان فتنه اند

فصل چهارم

غفلت دولت را برودن در هوا نخواهی و بندگان هر چه ممکن گرد و بجا آورده
چند کس که سران لشکر اند سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر
لشکر را بی برگ و بے ساز کرده ام و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام
بیکبارگی فرستاده و رعیت را بے توش و ضعیف حال و آواره کرده ام
و هر چه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امر و نسیج ملکی را نیست و تن و کمر
بجلسه قطع ساخته که مثل آن کسی ندیده است و تن از این مرد و بجان
ایم و میدان خالی است و خصم غافل هر چه زودتر شتابیدیش از آنکه مرد
از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این بنشیند تا را دید گفت زه
خصم را بر من بیرون آورده است و بفرمادی آید و مراد بد گوهری و
مخالفت این بیج شک مانند بفرمود تا هر چه او را بود بخراته آوردند و نیکنان
و چهار بیان او را بدست آوردند و هر چه از مردمان به شوق و ظلم شده بود
بفرمود تا ملکا و ضعیل او همی فروختند و بخرودان همی دادند و مسراده
خانان او را بزمین هشت کرد و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری
بلند زدند و سی درخت دیگر دیش آن بزدند نخست راست روش را
بردار کرد و پنجهای که مرد مرگ را بردار کرده بود پس موافقان او را و
کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کرده و دزد و هفت روز در سرمود
تا منادی همی کردند که این جزای آنکس است که با ملک بداندیش
و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را برستی گزیند و جلیل مقام کند

فصل چهارم

در خدا و خدایگان دلیری کند چون این سیاست بگردیمه مفسدان
 از ملک بهرام تیر سید هر که راست روش شغل فرموده بودیمه امضول
 کرد و دیران دهمه تنصر فان را بدل کرد و چون خبر بدان بادشاه رسید
 که قصد ملک بهرام گوگرد کرده بودیم از آنجا بازگشت و از آن کرد و پشیمان
 شد و بسیار مال و طرا لیت بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود
 و گفت هر که عصمیان ملک ننیدیشم و لیکن وزیر مرا بر آن ماه دشت
 از بس که می نشست و کس می فرستاد و وطن ببنده گواهی سید و کلاه گنه گاه است
 و پناه می جوید ملک بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن در گذشت و مرثی
 نیکو عقاد نیک روش خواجه ترس را وزیر می داد و کار لشکر و رعایا هم
 نظام گرفت و شغلار و ان گشت و جهان رو به آبادانی نهاد و خلق را
 از بنور و بیدار و بر پا نید و ملک بهرام آن مرد را که سنگ بردار کرده بود
 وقت آنکه و س از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت تیر و از ترش
 بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت آن و ملک تو خورده ام و بختها
 و ز اهر که تیر از سیده است معلوم گشت تر لطف بر من و حب شد
 بدان که من حاجت از حاجبان ملک بهرام گوگرد و همه بزیگان حاجبان
 هنگامه او را من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و با این
 تیر بد رگاه ملک بهرام آئی هر که ترا با این بند پیش من آورد تا من ترا
 حق گذارم که بعضی زبانها و تر اقلانی باشد و باز گشت پس چند روز

زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهر زد و آن تیر را خود ببر که آن سوار
 با آن زینت بی گمان مردی تو انگر و محشم بوده باشد اگر چه اندک
 نیکویی با تو کند اما آن مایه مهر و بسیار باشد و هیچ کاهلی کن که سخن چنان
 کس بر عجز نیاشد مرد بر خاست و بشهر آمد و آن شب بخت و دیگر روز
 بدرگاه ملک بهرام شد و بهرام گویا حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که
 چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او بنیدار و از دست
 من آید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخوانند و گفتند آواز
 مرد کجایی که ما چندین روز است تا ترا چشم می داریم اینجا بنشین تا ترا
 پیش خداوند تیر بریم زمانه بود بهرام گویا بیرون آمد و بر تخت نشست
 و یار داد حاجبان دست این مرد را گرفتند و بارگاه و چشم مرد بر ملک
 بهرام افتاد و شناخت گفت آوه آن سوار ملک بهرام بود اسرت و من
 خدمت او چنانکه چپ بود و کرده ام و گشاخ واریا و سخن گفته ام نیاید
 که مرا که پیش پل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک
 را نماند برود بهرام گویا روی سوسه بزرگان کرد و گفت بسبب بیدار
 شدن من در احوال ملک است این مرد بود و قصه ملک با بزرگان محبت
 و من این مرد را بفال گرفته ام پس فرمود تا آن مرد را خلعت پوشانیدند
 و هفت صد گوسفند اندامها چنانکه او بپسندید از پیش و منته بدو بخشید
 و فرمود تا زندگانی بهرام گویا شد صدقات از او نخواهند و اسب
 که دارا را شکست بسبب آن بود که وزیرش در سرترا اسب بدید که

چون دارا کشته شد گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی بس بود
همه وقتی پادشاه را از احوال گشتگان غافل نیاید بودن و پیوسته از
روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون نارسشی و خیانت از ایشان پدید
آید هیچ اتفاق نیاید کردن او را معزول باید کرد و بر اندازه جرم او ماضی دهد
تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد و اندیشید
و هرگز اشغلی بزرگ فرماید باید که در سر یکی را بر او شرف کند چنانکه او
ندانم تا پیوسته کرد و احوال او می نماید و از سطا طالیس ملک می کند و
چنین گفت که کسی را که ظلم ایشان در ملک تو روا باشد چون
بیاوردی نیز او را شغل مفرس که او سر با دشمنان تو یک کند و بهلاک
تو کشد بوزیر ملک چنین گوید که ملک را شاید که گناهی کار چهار گروه مردم
را نگذارد و یکی آنکه آهنگ ملک کند دوم آنکه آهنگ حرم کند
و سه دیگر آنکه زبان را نگاه ندارد و چهارم آنکه بزبان با ملک باشد
و بدل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند که در مرد ترا از سر او
آگاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کار او هیچ چیز پوشیده نماند
توفیق الله تعالی.

فصل پنجم اندر مقطاعان پدیدتار با رعایا چون و تدبیر

مقطاعان که اطلاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آنست
از فرمان که مال حق که بدیشان حواله است کرده اند از ایشان بستانند

فصل پنجم

بوسیله نیکو و چون تند بین و مال و زن و فرزندان باشند و باب
و ضیاع ایشان ایمن باشند و مقلعان را بر ایشان سببی نبود و اگر
رعایا خواهند که بر نگاه آیند و حال خویش باز نمایند و ایشان از آن
باز ندارند و هر مقطعی که جز این کنند و شش کو ماه کنند و قطع از او باز
نمانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشان را بسایه
دشمن که ملک و رعیت همه سلطان دست مقلعان بر سر ایشان
و دالیان همچنین شصت اندازد و رعیت همچنانکه پادشاه یا دیگران را رعایا باشند
باشد از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشد.

حکایت ملک عادل چنین گویند که چون قباد ملک سمرقند
یافت که شیروان عادل که پسر او بود و یک پسرشست هجده ساله
بود و کار با دشمنان غیر اند و مردی بود که از خردگی با عدل اندر طبع
و یک سرشست و پسرش بود و زشتیها از شست و نیکو بهارای نیکو داشت
و همیشه گفتی که پدرم حق است و راست است و پسرش و زود فریفته
شود و ولایت بر او از آن گذاشته است اما هر چه نخواهند می نماند
و ولایت ویران شود و خزانه می گویند از میان می برند و زشت
نامی و مظلوم در گردن و سینه می اندازد و یکبارگی به نیزه زد و هرگز
فریفته نشد و دیگر بار بگشاید و خلاصه از او و عادل که ایشان را ولایت
را از خود است تا حق و میران کرد و ند و رعیت را در دین و بران برده دنیا

فصل خبیم

که پیش و س می آوردند از سیم دوستی که فریفته شد از ایشان خشک و گشت
این تائید تمیز نکرد و از ایشان انبرید که تو والی و امیر ولایتی منی ابدان
ولایت چند آن حالت کرده ام که موجب و کفایت و جامی تو خیل
باشد و ام که آن از ایشان بسته این زیادتی که پیش من آوردی
و ام که از میرا شد پدر بر نداشتی همه آنست که از عا یا بناحق بسته
و عامل همچنین گنجی که مال ولایت چندین است بعضی بروا خج
کردی و بعضی بخرانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا
آوردی نه آنست که بناحق بسته نرفت آن بجای نیاوردی
تا دیگران بدستی پیشه کردند چون سه چهار سال بر و بگشت
مقطعان و گماشتگان همچنان در اندوختی همی کردند چون خنر شدند
نوشه روان بر تخت نشست و تخت خدا عروجل را سپاس
دار می کرد و پس گفت که مرا این بادشاه خدا عروجل را و دیگر
از پدر میرا شد و ام و سه دیگر هم بر من خرشج کرد و با او مصاف کردم
و او را قهر کرده اندیم و دیگر باره ملک نشین را گرفته و چون خدای عروجل
جهان بمن از زانی دهرت من ایشا اندانی فاشم و هر کس ولایت بلو
و هر که داد از این دولت حق بمن بود و بنسب گذارم و بزرگان
که بزرگی و ولایت از پدرم یافته اند ایشان را هم بر آن محل محبت
بشتم و منزلت و نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شمارا

فصل پنجم

همی گویم که بارهای نیکو روید و بخرمال حق نشانید من حرمت شما
نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید شما سخن هیچ در گوش نیکوید و از خدا
نمی ترسید و از خلق شرم نمیدارید و من از باد افزا و یزدان همی ترسم
نباید که شوخی و بیداد شما بر روزگار دولت من و دجهان از مخالفت
صافی است کفایت و آسایش و آید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که
شمار او مارا از زانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد
که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک از دال آورد و ناسپاسی نعمت
را ببرد باید که پس از این با خلق خدا عزوجل نیکو روید و رعایا را
سبک بار دارید و مضعیفان را میانه دارید و انایان را حرمت دارید
و باینکان صحبت کنید و از میان پیرمندان و غرض کاران را میانه دارید
خدا و فرشتگان را بر خود گواه گرفته ام که اگر کسی بخلاف این طریق
سیر و هیچ ابقا کنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون روزی
چند برآمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و روزی و شب
گرفتند و ملک نوشیروان را پیشم کوید نگاه همی کرد و هر گردن شتی
چنان همی پنداشتند که نوشیروان را او بر تخت بادشاهی نشاندند
اگر خواهد و آید شاه دارد و اگر خواهد ندارد نوشیروان خاموش تن همی
و با ایشان بعد از روزگار همی گذرانید تا بر این حدیث پنج سال گذشت
گر بیا سه ساله که کرد و توانگر تر و با نعمت تر بود و نوشیروان عادل

فصل پنجم

اور ابوالی گری آذربایگان کرده بود و در همه مملکت امیری از بزرگتر
 نبود و بحکس را از آلت خیل و خل نبود که او را اگر آمد و چنان افتاد
 در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشست گلبه باغی
 سازد و در آن بقعه پاره زمین اند آن پیر زنی بدان مقدار که دخل آن
 هر سال چندانی بودی که حصه باو شاه بی برادری و بر دیگر نصیب خویش
 بر دشتی چندان بماند که پیر زن را سال تا سال هر روز چهار تا نان یک
 نانی نان خوردن برادری بر رخ جریغ و نانی بپاشت بخوردی و نان
 بشام و جامه او بشیر تم کردی و هر که از خانه بیرون نیامدی و در وقت
 دنیا ز روزگار میگذشتی که این سپاه سالاران پاره زمین او در خود
 بود که در حلقه بارش و سر کس گیر کس که در پیر فرستاد که این پاره زمین بفروش
 که مراد را خیر دوست گنده پیر گفت نفروشم که مرا خیر دوست مراد
 همه جهان آنقدر زمین هست و قوت من آنکست و کس قوت خود نفرو
 گفت من بهر امید هم با خوش زبانی بدهم که هم چندان دخل و برش
 باشد گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از داد و پدید بگیری
 دارم و آنخودش نزدیک است و همسایگان موافق اند و سه مرا از دم داد
 و آن زبانی که تو مرا بهی این چنین منی در دنیا باشد و دست اند زمین بداد
 این سپاه سالار گوش سخن پیر زن نکرد و ظلم و بزدل زمین را گرفت و دودار
 لیغ کرد گنده پیر در باند و کارش بضرورت رسید و آنرا راضی بود که

بهایش یا عوثنی بد خوشتن را پیش آواز کنند و گفت یا بهایذ عوثن
 والی حد و تنگتر است و او را هیچ ندانست گنده پیر نامید از پیش او بیرون
 آمد و نیز او را در سر لے آواز گذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار برستی
 و تماشا و شکار شدی گنده پیر برده او نشستی چون او فرزند سیدی
 بانگ بر داشتی و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از دوزخ گشتی
 و اگر یا خاصگیان و ندیمان و حاجاناش بختندی گفتندی آری بگویم
 و بچکس با او نشستی برین حدیث دو سال برآمد گنده پیر خجسته ماند و هیچ
 انصاف نیافت طبع از او برید و گفت آهین سر و چند کوکم خدمت قالی
 ز بر هر دستی دستی آفریده است آخرا این همه جباری جا کرده و بنده
 نوشیروان عادل است و پیر من آنست که هر چه گویند که باشد
 پنج بر خیزد و از اینجا بمید این روم و خوشن پیش نوشیروان تو هم حال
 خوش معلوم او کرد و انعم باشد که انصاف از او بیایم پس با هیچکس
 از بتی نگفت و ناگاه بر خیزد و پنج و شواری از آذربایجان بدارین
 شد و چون در و درگاه نوشیروان بدید با خود گفت مراے بگذارد که من
 در اینجا شوم آه که والی آذربایجان هست و چاکران یا در شاه است
 مراد بر سر آواز گذاشتند پس آنکه خداوند جهان است لے نوازند مراد بر سر آواز
 تو انعم دیدند پیر من آنست که هم درین نزدیکی سراجیگا ہی بدست آدمی برسم
 ملکه تماشا خواهد شد باشد که در حیران نشستی پیش تو انعم و قصه خویش بیا و عرض کنم
 قصه را این سپاه سالار که دین و راسته بود و درگاه آمد و ملاک نوشیروان

فصل پنجم

عزم شکار کرد گنده پیر خبر یافت که ملک بطلان شکارگاه بشکار خواهد شد
 بطلان روز گنده پیر برخاست و پیران پیران پرستی و دشواری بدان
 شکارگاه شد و در پس خاشاک نشست و آن شب خدمت و دیگر روز
 نوشیروان در رسید بزرگان و لشکر او پراگندیدند و شکار کردن مشغول شدند
 چنانکه نوشیروان با سلاح داری میانه و در شکارگاه میزد گنده پیر چون
 ملک را چنان تنها دریافت از پس خاکی بر خاست و پیش ملک آمد
 و قسم بر داشت و گفت ای ملک اگر جفا نداری داد این منعمیه بده
 و قسم او بخوان و حال او بدان نوشیروان چون گنده پیر را بدید و سخن
 او بشنید دانست که اگر او را ضرورت سخت نبودی شکارگاه نیامده
 اسب سوخته بر انداخته و قسم او بستم و بخواند و سخن او بشنید آب
 در دیده نوشیروان بگریه نوشیروان گنده پیر را گند پیچ دل مشغول شد
 تا اکنون کار ترا قاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را انصاف است مراد
 تو حاصل کنیم انگاه ترا بشهر فرستیم نه روزی چند این جایگاه بپاشی که اندازه
 دور آدی از کپس نگریت فرانسه را بدانان غرض که بر آستین
 مو کیستسته بود و می آمد و در گفت فرو آید و این زن را بهتر نشان
 ویدی بر و او را به مهر سپارد و خود باز آید چون از شکار باز گردیم و او را آن
 دو بشهر بر خانه خویش میدارد و هر روز و من نان و یک تن گوشت و بره ای
 و پنج دینار و از خانه دارد و هر ساله آن روز که او را و او را طلب کنیم پس

فراتر چنان کرد چون ملک نوشیروان از لشکر بازگشت همه روز می نشست
 چگونه چاره کند که این حال بدستی چنین است که گنده پیر نموده است این چنانکه
 بهیمکس از بزرگان معلوم نیا شد پس نیم روز نگذشت بوقت قیلوله خلق همسر
 خفته بود و در سرانجامی بود و خداوند را بفرمود که بفلان و ثانی و دو فلان
 قلام را بیاورید تا دم بر وقت و آن قلام را بیاورد ملک گفت ای غلام
 دانی که مرا غلامان شما هسته بسیارند از همه تر با بر گزیدم و اعتماد کارهای
 بر تو کردم با آنکه گفته است از خزانه پستانه و با ذرا ایگان که و دو فلان
 شهر و فلان نهاده است و در وقت بدست من تمام کنی و بدان مردمان
 چنان نمائی که من بطلب غلامی گرفته ام پس با هر گونه مردم شست
 و خاست میکنی و با ایشان در میانی سخن بستی و همیشه یاری
 می پستی که در این ملک شایسته پیر بود فلان نام یکا شد که از نشان
 نمیدهند و آن پادشاه من چه کرد نیکو را هرگز چه می گوید و نیک یادگیری
 و مرا از دوستی خبر بیاوردی باید پیش کار میفرستم و لیکن فردا ترا در بارگاه
 بر این بزرگان در پیش تو میفرستم و با او این دنیا بکنم همه می شنوند گفتم
 برو و از خزانة پستانه و از اینها یاد بیاور فلان را و هر چه شهرت و
 ناله کردی پیش من بیاور تا حال پندار و بدو امسال چگونگی است
 جاسک گفت سادگی رسید و من با تو چنانچه احوال مرا می دانی و نشانگاه
 پادشاه پندارایی بر روی باز و در راه معلوم کن تا کسی نداند که من ترا
 بچه کار میفرستم غلام خفته و فراموش از نام فراموشی و بگردان چنان کرد

فصل نهم

و غلام بر رفت و بدان شهر شد و سیرت روز آنجا مقام کرد و با هر که نشست
 احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر
 و مستوره و مهمل داده بود و با او را بشوهر و فرزند آن دیده بودیم شوهر و
 فرزندانش همه مردند و نقش بیاورد و او مانده بود و پاره زمین موروث
 پیرزنی گری داده بود و امی کشت و آنچه از آن زمین حاصل میشد بخندان
 بودی که نصیب پادشاه و قسط برزی گردادی و نصیب و خندان ماندی
 که تا وقت ارتقا هر روز چهار تا نان رزق می خوردی کی نان
 بنامش را می خوردی و چون چراغ و کی بجاشت بخجیدی و کی بشام می رفتی
 را و ادخیان افتاد که گوشه و منظر و باغ سازد زمینک او را بزور
 به گرفت و در جمله باغ گرفت نه بهاداد و نه عوض و سالی پیرزن بدید
 او میشد و با کسی نه داشت و بهای می قیمت کس گوش بدو نکرد و اکنون
 مدتی است تا کس او را در شهر نمی دیدند اینم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده
 غلام باز گشت و بدیدگاه باز آمد و شیروان عادل پادشاه بود غلام پیش
 رفت و خدمت کرد و شیروان گفت ایان بگو تا چون یافتی گفت دولت
 خداوند سال همه جاها غلام یکس است و هیچ آفت نرسیده است مغروران
 خود است و شکار نگاه با آبادان گفت الحمد شد خوش خبری آوردی چون
 مردان پیران شدند و سران بیکجا نه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال
 پیرزن باز گفت آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن خواب نبرد

فصل خیم

دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان آمدن
 گیرند چون فلان در آید او را در دلبیز نشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه
 بزرگان و موبدان بآگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشیروان
 فرموده بود نوشیروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود و روی سوس
 بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شاه پرسم چنانکه دانیان روی
 قیاس برستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که
 امیر آذربایگان است چه بایه و سنگا هاش باشد از زر نقد گفتند مگر دو بار
 هزار هزار دینار باشد که او را بمان حاجب نیست گفت مجایست گفت پانصد هزار
 دینار از دینار نیمه و نیمه دارد گفت از جواهر گفتند شصت هزار دینار دارد گفت
 ملک نقل و نیل و عقیق گفتند در خراسان عراق و ایران آذربایگان هیچ ناصی
 و شهر نیست که از مسرا و کاروان سرا و دخل و مستقل نباشد گفت آپ
 و شتر گفتندی هزار دارد گفت گو سفند گفتند دویست هزار گفت
 شتر گفتندی هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفت
 صد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهار صد کنیز گفت که یک
 چندین نعل است دارد و بهر روزانه بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه
 چرب و شیرین خورد و یک یک هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدا
 باشد غریب و حقیر و کس و بیچاره که در همه جهان و توانان دارد
 خشک از آبستان و نمزد و نمزد بگذارد و او را چه واجب آید همه گفتند

فصل پنجم

این کس مستوجب عقوبت باشد هر باری که بجای او کنند و نجات
 او باشد نوشهروان گفت اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنی
 بگوشتش لبگان دهد و پوستش بر کاه کند و بر دوسرای بیادیند
 هفت روز نهادی کنی که بعد ازین هر که شتم کند یا تو بر کاه یا مرغ
 یا دسته تره به بیدار کند یا نه یا شعله بر کاه آید یا آن کس همین
 کند و این دو که با این نیست چنین کرد و پس فراش را فرمود که این پرز
 را بیا و پس بزدگانز گفت این شتم رسیده است و تنگوار این است
 که جز این نیست و آن غلام را که آذر را بگفتان فرستاده بود گفت بدانکه از
 احوال گنده پیروان قتل او برده هم بدستی و بدستی ملک را معلوم
 گردانم پس بزدگانز گفت ملک را دانید که نزد کس است از کزات مردم و
 بعد از این تنگواران جز بشیرین نخواهم گفتن پیش ویر و اندر گریک
 نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کاه خواهد کرد و مفسدان را در
 زمین میگردانم و جانی را عباد و عدل و امن آبادانی کنم مرا از جستان
 سکا از فریده آید اگر شایسته است که مردمان هر چه خفتندی کردند می خیل
 عز و جلال باد شاه را بداند که بدی و بدی را نشان بگواشتی اکنون بعد از آن
 کنی تا کاه بسوزد کنی که با تنگواران بدید که با این رفت هر که در آن خیل بود
 از دست و پای مست و نوشهروان آن تنیم بود که نه در شتاب گفت پرز
 را گفت آنکه بدستم کرد و نیز از تنی و دوم در آن سرادیلغ که درین در آن

فصل پنجم

میان است بتو بخشیدم و چهارپای و نفقت فرمودم تا سلامت
 با توفیق من بشهر و وطن خویش باز روم و مارا بدست خیر باد آید
 پس گفت چرا باید که در سر این شکاران کشته بود و برتم رسیدگان
 بسته باشد که لشکر و رعایا هر روز در دستان و کارکنان ماندند رعایا
 دهند اند و لشکر این شانده و از این همه که میرود و بسید او پیا
 که میکنند و از این پروا نهایی که آن است که منتظر بدرگاه آید نه بگذارد
 او را تا پیش من آید و حال خویش نماید اگر پسر زن اینجا راه یافتی او را
 بشکارگاه رفتن حاجت نه افتادی پس بفرمود تا سلسله سازند
 و جرسها در آورند چنانکه دست بچم هفت ساله بدورسد تا هر گاه که
 بدرگاه آید او را بجا جبه حاجت نباشد سلسله را بجنبانند خردش از
 جرسها بر آید و شیروان نشنود و داد او بدو بچین کردند چون ایشان او
 باز گشتند و بر اسب خویش شدند در حال و گیلان و زیر دستان
 خویش بخوانند و گفتند بگریز یا درین دو ساله آنچه بنا و اجتمع است
 و ای کس را خوان آورد کرده گشتی و شیار می بیا زده باید که ما و شکار ازین
 سیستم تا بهر خصم با ترا نشنود و بچشم خویش از آنکه کسی بدرگاه رود و از ما
 نظم کند پس بگفتند و در این شانده و در این میان را بفرمود و بفرمود
 سراد ایشان می شدند و هر یک را بفرمود و بفرمود و بفرمود و بفرمود
 خط این اقرار دادی که هر که از این خشت و گشت و بفرمود و بفرمود

دو عرصه نزار و بدین یک سیاست بواجب که ملک نوشیروان عادل
بر دهیم مملکت او راست بایستاد و همه دشمنان و رازکوتاه شد
و خلق همه عالم بر آسودند چنانکه هفت سال نگذشت هیچکس بنگاه
از کسی بتظلم نیامد.

حکایت ششم - بعد از هفت سال و نیم روزیکه سر خالی بود و مردمان
همه رفته بودند و نو بیاان همه خفته از جر سها بانگ بخاست نوشیروان
بشنید و در وقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست بتظلم
آمده است چون خادمان بدر سر آمدند خبر دادیدند پیرو لاغر و گرسنه
که بدر سر آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ
جرس می آمد هر دو خادم در رفتند و گفتند هیچکس بتظلم نیامده است مگر
خری گرسنه که خویشش بر نه بخری مالد نوشیروان گفت نه چنین است
که شامی پندارید و چون نیک نگاه کنید این خرم بتظلم آمده است خواهیم
که هر دو بر وید و این خرد را در میان بازار برید و پیسید و معلوم من
کنید خادمان بیرون آمدند و خرد را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسید
که هیچکس است از شما که حال این خرم بگوید همه گفتند که وانشکم
کس است درین شهر که این خرد را شناسد گفتند چون شناسید گفتند این
خرد از آن فلان گاه است و قرب بیست سال است تا ما این خرد را
باو بیست و نه روز جامه مردمان بر پشت او نهادهای و بگازرستان
بر روی و شبانگاه باز آوردی و با جوان بود و کارش تو است که درین مملکت

فصل ششم

الکون چون پیر شد آژادش بگرد و از خانه اش بیرون کرد و اکنون مدت
 ساله و نیم است تا چنین میگردد هر کسی از بهر ثواب او را علف میدهد
 مگر دو شبانه روز نگذاشته است که علف نیافته است چون خادمان
 این شنیدند باز نگردیدند و معلوم ملک گردند و شیروان گفت من
 شما را گفتم که این خرم بیداد خداست آمده است آشوب این حسد را
 نیکو دارید و فردا آن مرد گان را با چهار مرد که خداست از محلت ایشان
 آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنان گردند و شیروان
 گان را گفت تا این خرک جوان بود و کار تو میخواست که علفش
 همی دادی و تیارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند
 علفش ببریدی تا مادام که این خرک زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند
 ادبش کنند تا دانی که با دشامان در حق ضعیفان همیشه بهشته اند و دیگران را
 گماشتگان احتیاد کرده اند از برلای نیکنامی این جهان در دست گاری
 آخرت و هر دو سه سال حال را و مقطوعان را بدیل باید کرد تا پاسبان سخت
 نکنند چو سنی نسا زند و دل مشغولی ندهند و بار عایان نیکو رو و نژاد ولایت آبادان باند

فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محتسب

و در وقت کار ایشان

باید که احوال قاضیان ملکیت یگان یگان بدانند و هر که از ایشان عالم
 وزاهد و کوتاه دست تر باشد و را بر آن کار نگاه دارند و هر که چنین بود
 او را معزول کنند و دیگرے را که شایسته باشد بنشانند و هر یک را
 از ایشان باندازه کفایت و مشا هرت اطلاق کنند تا او را بختی
 حاجت نیفتد این کار هم دوازست از هر آنکه اینها بر خونها و مالها
 مسلمانان مسلط اند چون اجل و طمع یا بقصد خبی کنند و بجای دهنند
 بر حاکمان دیگر لازم شود و آن حکم بدرا مضاعف کردن و معلوم باد شاه
 گردانیدن و آن شخص را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان
 باید که دست قاضی قومی دارند و در وقت او نگاه دارند و اگر کسی تغیری
 کند و حکم حاضر نشود و اگر محقق بود او را بعنف و که حاضر نکنند
 که قضایا روزگار خود یا ران بگیرد علیه التعلیه و السلام مبنی خویش کرده اند
 و محکیم دیگر را قهرموده اند از هر آن تا جز راستی نرو و به محکیم پاس
 از حکم نتواند کشد و بهمه روزگار از کار آدم علیه السلام تا اکنون در همه
 ملت او در همه ملکی و در همه اند و انصاف داده اند و به راستی
 کشیده اند تا ملت بماند است -

حکایت - درین معنی چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است
 که روز مهربان و روز نوز و زیاده شاه مرعاضه را یا زیاده ای و بسا
 از دشت نبود و پیش بچند روز سادای فرمودی بازید مرقطان
 روز را تا هر که شغل خویش با شستی و چون آن روز بودی سادای تا

۵۱
 ملک بیرون در بازار باستانی و با بزرگ کردی که اگر کسی را
 بازدارد حاجت برداشتن و درین روز ملک از خون و سبزه است
 پس ملک قفسه مردمان بستنی و همیشه و سبزه ای و یک
 یک نگه میدی اگر در آنجا قفسه بودی که از ملک نالیده بودی ملک
 برخاستی و از تخت بزرگ آمدی و پیش مؤید مؤیدان که قاضی القضاة
 بزبان ایشان باشد و او را پیروز و انوشیروانی نخست
 اندهم داور پادادین مرو از من بده و هیچ میل و محال کن انگاه
 منادی کردی که هر که را با ملک خبر است بهشت همه بکشت نشینند
 تا نخست کار شما بگذرد پس ملک مؤید را گفتی قبح گناهی نیست
 نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن
 ایشان نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن به عیب است و او ایشان
 داد و بدست شمرکاران از ایشان کوتاه کرد پس چون شاه بیدار
 باشد لشکر همه بیدار گردند و خدای را در اموش کنند و کفران نعمت
 آرند هر آینه خدایان خوشم خدای در ایشان رسد و پس روزگار بر نیاید
 که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند
 و ملک از آن خانه تخیل کند اے مؤید خدای شناس نگه دارم چون
 نگوینی زیرا که هر چند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم
 و اندر گردن تو گردم پس مؤید نگرستی اگر در میان خود و میان خصم
 و سبزه حق و بدست شدی داد و گس بپادی و اگر کسی به ملک نگوید

فصل ششم

اطل کردی و حجت نداشتی عقوبت بزرگ فرمودی که این سزای
 آنکس است که بر ملک و مملکت عیب جدید و این دلیری کند چون
 ملک از داور بے بر داختی باز برگشت آمدی و تلج بے سر نهادی
 و در بے سوه بزرگان و کسان خود کردی و وقتی من آغاز از حقین
 بدان کردم تا شمار اطع بریده شود ایستم کردن بر کسی اکنون هر که
 از شما خصم دار خست نمود و گنید و هر که بوی نزدیک بودی آن بود
 و در تربیدی و هر که قوی تر ضعیف تر از وقت ارد شیر تا بر روزگار نبرد
 هم برین جمله بود و نیز در جرد و تها و پیران را بگردانید و اندر جهان برادر
 کردن آئین آورد و دستهای بد نهاد و مردمان در درج افتادند
 و نفرین و دعا و متواتر شد پس بر همه ناگاه اندر سر پرده و سکه آمد
 بر صفت چنانکه هر که از بزرگان حاضر بود و ندانوی آن اسپ مقرر آمدند
 و همه کوشیدند تا و سکه را بگیرند و هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش بزد جرد
 آمد و خاموش ایستاد و بزد سر پرده پس بزد جرد گفت شما دور بایستد
 که این هدیه است که از خدا تعالی مرا فرستاده است بر خاست نرم نرم
 تا پیش اسپ آمد و برش اسپ بگریخت و دست را بر دوش اسپ
 فرو مالید و همچنان پشت بپشت فرود آورد و پس هیچ و جنبید
 و خاموش بماند و بزد جرد و زمین و گام بجز است بر سرش کرد و زمین
 بر او نهاد و شمشیر استوار کرد و از آنکه خواست که پاروم اندر گن اسپ

فصل ششم

با گاه چفته برده او را بر سر دل آمد و بر جاسه بگشت و سر از دایره بیرون نهاد
و بپایکس و بر اندر نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و بجای شد مردمان
متفق گشتند که آن فرشته بود فرستاده خدا که تعالی که ما را ازین
ستم برانید

حکایت - درین معنی گفته اند که بنام خداست و این
نشسته بود و در نظام مردمی خاست که ستم رسیده بود و از عمار
نظم کرد که خلیفه من اینست که گفته است من اینست عمار که گفت
برخیز و بر این خیمه بشین و بگفتند عمار که گفت من خیمه شمس
نیستم و اگر خیمه است این مرد مراست من پست و دانا و من بر خیمه من
از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و من به من باده و شراب و خمر
بضیعتی بزیان نخواهم آورد و من به من باده و شراب و خمر
و باینست که گفتا پادشاه را می باید که درین متن به من باده و شراب
خیمان شنیدن چون پادشاه ترک یا شد یا تا از این پادشاه که نماندی
ندانم و احکام شریعت بخواند و باشد که او را بتاسی با جبهه پیشین
می دانند بر نیابت او دین قاضیان همه تاییدان پادشاه اند و پادشاه
و جبهه است که دست قضاة قوی دایره و جبهه است و قضاة و ایشان
باید که بکمال باشد از هر آنکه ایشان را میان خلیفه اند و شکار او را زنده
و خلیفه و گناشته پادشاه اند و قضاة و جبهه است و قضاة و ایشان که از جبهه

فصل ششم

جامع نماز می کنند اختیار کنند تا مردمانی پا رسا و قرآن دان باشند
 که کار نماز نازک است و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون
 نماز امام باطل بود نماز آن قوم باطل باشد همچنین بهر شهر
 مقتضی باید گماشتن تا تراز و با و نیز جایست دارد و خرید و فروختن
 نگاه می دارند تا اندران راستی رود و در هر خبری که از اطراف
 آیند و در بازار با فروشند احتیاط تمام کنند تا عشی و خیانت نکنند
 و شکایت دارند و امر به معروف و نهی از منکر بجای آورند و پادشاه
 و گماشتگان پادشاه باید که درست او قوی دارند که کی از قاعده ملک
 و تبحر عقل این است و اگر جز این کند در ویشان در ریخ افتد و مردم
 بازار با چنانکه خواهند خرید و چنانکه خواهند فروشد و فضله خود مستولی
 شوند و فسق آشکارا شود و کار شریعت بے رونق شود و همیشه این
 کار را یک از خواص فرمودند که یا خایه را یا ترکه پیر را که هیچ
 مما با نکر دی و خاص و عام از او نرسیدند و همه کار را بر انصاف
 بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت آمده است -
حکایت اندرین معنی گویند سلطان محمود شرب با خالصان
 و زمینان شراب خورده بود و صبح گرفته علی نوشکین و محمد عزیزی
 که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شرب
 شراب خورده و درویدار شدند محمود چون روز پنجشنبه نگاه رسیده بود

فصل ششم

علی نوشکین سرگردان گشت و رنج و بیداری از افراط شراب برد
 اثر کرد و ستورے خیرست تا بخانه خویش رود محمود گفت صواب
 نیست روز روشن بدین حال بروی هم بنجایا سارے تا نماز دیگر
 و آنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا برین حال تعجب نیست
 حد بنزد آوروی تو بروی دل من رنجور کردی و هیچ نتوانم گفتن
 علی نوشکین سپاه سالار سپاه هزار مرد بود و شجاع و مبارک و قوی
 و او را با هزار مرد نهاده بودند و در قریب او گذشت که محاسب این
 معنی اندیشد ستوری و سپیدی کردی گفت البته بروم محمود گفت تو بهتر
 میدانی مگر کنید تا بروی علی نوشکین پیش از این بپوش عظیم
 از خیل و غلامان و چاکران روی بخانه خویش نهاد محاسب و باری
 با صد مرد سوار و پیاده چون علی نوشکین را چنان است با بریدند
 تا از پیش فرو کشیدند و خود از اسب فرو آمد و برست خویش بر زمین
 چنانکه زمین را بیدان می گرفت و حاشیت و لشکرش میگریستند
 و بیکس نهرو آن نهشت که زبان بیداند و آن محاسب خادس
 ترک بود پیر و حشاش خدمت داشت چون برست علی نوشکین
 را بخانه بروند و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان بنزد حال و همچون
 حال من باشد روز دیگر چون علی نوشکین پشت برهنه کرد و به محمود
 شلخ گشته بود محمود بخندید و گفت تو به کن تا هرگز است انداخته

بیرون نزدی چون ترقیب ملک و قوا ^{مفتی} است محکم نمانده بود کار عدل
برین جملہ می رفت کہ یاد کرده شد۔

حکایت - و شنیدیم کہ در غزنین خبازان در دکانها بستند
و نان نایافت شد و غریب و درویشان در بیخ افتادند و قلم بدرگاہ شدند۔
و پیش سلطان ابراہیم بنالیدند فرمود تا ہمہ را حاضر کرد و گفت چرا نان
نیست کردید گفتند ہر بار کہ گندم و آرد کہ درین شہر می آرند
نان ایان قوی خریدود را بنار می کنند و میگنید فرمان چنین است و ما را
نہی گذارند کہ یک من آرد بخیم سلطان بفرمود تا خبازان خاص را
بیاوردند و دیر پاس پیل انگنند چون ببردند ان پیل بہ بستند
و در شہر بگردانیدند و بروکے منادی میگردد کہ ہر کہ در دکان باز
بخشا و از نان بایان با او ہی کنیم و انار ش خرچ کردند نماز شام
بر در ہر دکانی پنجاہ من نان باندہ بود و کس نہی خرید۔

فصل ہفتم اندر پیسیدن احوال عاریع قاضی شحتہ

و میں شرط سیاست

بہر شہرے نگاہ کنند تا آنجا کہ است کہ اورا بر کار دین شفقہ است
و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست اورا بگویند
کہ امانت این شہر و ناحیت در گردن تو کہ دیم آنچه ایزد تعالی

از بار رسد از تو پریم باید که حال عاقل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد
و بزرگ میدانی رمی پرستی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سحر و
علا نیست می توانی تا آخر واجب آید مانند آن بفرمایم و اگر کس است که
بدین صفت باشد مثلش کنند و این امانت پذیرند ایشانرا الزام باید
کرد و اگر باید فرمود.

حکایت چنین گویند که امیر عبید الله بن طاهر امیر
عادل بوده است و گورنش به پیشانی زیارت و زیارتگاه است بر سر
گور و حاجت خدای را باید و او همیشه عمل بسیار ایمن را در آن فرمودی
و بفرمان از خویش مشغول بودی تا مال از آن نماند و رعایا را
بخشید.

حکایت ابوعلی ابوقحافه روزی که نزد ابوعلی الیاس آمد
که سپاه سالار و والی خراسان بود ابوعلی و قافه پیش او نشست
بدو از ابوعلی الیاس گفت مرا چند رسیده است با امیر مسلم بن
از تو به نفاق می آید که من گفت منم گفت مرا بگو که تا تو در
دوست تو را می خشم گفت ز گفت پس چگونه است که آنچه می دوست
واری اینجا گذار می خشم را که دوست نداری از بدشمنی جان
جهان میری ابوعلی الیاس را آید بدو چشم آمد و گفت نیکو می آید
و مرا به نیکو و فائده و دهان اندر این سخن و در آمد و از آن توان
عقلت پیدا کردی.

فصل ہفتم

حکایت اندرین معنی چنین کہ خند کہ سلطان محمود غازی را رے
 نیکو بود و زرد بود و چون پدرش بکشتن در گذشت و او پادشاهی
 بنیشت و ہندوستان اورا صافی گشت روزے با مداہنگا
 در حجرہ خاص بر مصلی نماز بنیشتہ بود و نمازیکردہ و آئینہ و شانہ
 در پیش او نہادہ و دو غلام خاص ایستادہ و زیرش شمس الکفاۃ
 احمد حسن اندر آمد از در حجرہ و خدمت کرد محمود اورا بر اشارت
 کرد کہ نشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قیاد پر کشید
 و کلاہ بر سر نہاد و در آئینہ نگاہ کرد و چہرہ نمود را بریدیم کرد و احمد حسن
 را گفت دانی کہ این زمان در دل من چہ میگردد و گفت خداوند بہتر
 دانہ گفت میترسم کہ مردمان مراد دست ندارند از انچہ روے من
 نہ نیکو است و مردمان بعبادت بادشاہ نیلورے دوست ندارند چہ کن
 گفت اے خداوند یک کار کن کہ ترا از زن و فرزند و جان خویش
 دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت چکنم گفت
 زہر را بشن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت
 ہزار معنی وفا ندہ در زیر این است پس محمود دست ببطا و خیرات
 دادن بر کشادہ و جہانیان اورا دوست گردند و ثنا گوئی دے شدند
 و کار ہا و فتحا و بزرگ بردست او بر آمد و بہمنات شد و بہتر
 و سمرقند شد و بعراق آمد پس روزے احمد حسن را گفت تا مردمان را

فصل ہفتم

ہشتم ہر دو جهان مراد برست آمد و پیش از دہم سلطانی نبود و نخستین
کسی کہ در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او کسنت
گشت و پادشاہ عادل و دانش دوست و جو افرو و بیدار و پاکیز
و غازی بود و روزگار نیک آن باشد کہ پادشاہ عادل باشد
انجیر۔ در خبر است کہ پیغمبر صلوات اللہ علیہ گفت العدل
عزائم دنیا و قوت السلطان و فیہ صلاح العامتہ و الخیرات
و صلاح لشکر و رعیت است و ترازوے ہمہ نیکیا است چنانکہ
خداے تعالیٰ گفت **قوله تعالیٰ** الذی نزل الکتاب بالحق
والمیزان و سزاوارترین کسی آن است کہ دل وے جایگاہ
عدل است و خانہ وے آرامگاہ دین و اران و خرمندان
و کار داناتان و منصفان و سلیمانان باشد۔

حکایت۔ فضل بن عیاض گفتی اگر دعائے من مستجاب گشتی
جزیرے سلطان عادل و فکر دمی زیر چہ صلاح وے صلاح
زندگان است و آبادانی جهان است۔

انجیر۔ در خبر است از رسول صلی اللہ علیہ وسلم المقسطون اللہ
عزوجل فی الدنیا کو ذوالعلی منابر اللہ کو یوم القیامۃ
گفت و اد کنندگان این جهان از ہر خداے عزوجل و قیامت
در بہشت بر منبر علی از مرورید باشند و پادشاہان پیوستہ از ہر

فصل هفتم

و مصلحت خلق پر نیز گامان را و خدا ترسیان را که صاحب مرض
نیاستند بر کار انگاشته اند تا بهر وقت احوال نیایند بدترستی
چنانکه امیر المومنین مقتضی کرد به بغداد.

حکایت - اندرین معنی و آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس
آن سیاست و سیاست و قدرت نبود که مقتضی بود و چنان
بند ترک که او دشت کس نهشت گویند که مقتدا هزار قلام ترک
دشت و بسیار کس از قلام این را بر کشیده بود و با میری رسانیده
و پیوسته گفتی خدمتگار چون ترک نیست مگر امیر و کس غرض
را بخواند و گفت در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که
وینارے پانفرد با من معامله کند که هم میاید بوقت از قلع باز نهیم
و کس از لشکر از آشنائی او را بیا و آید که در بازار فروخت و خرید
باریک کردی و ششصد دینار خلیفه دشت که بر وزیر گار بدست
آورده بود و امیر را گفت مرا بروی آشنایست که و کان بفلان
بازار دارد و چندین دارد مگر کسی بد و فرستی و او را بخوانی و جاس
نیکوش بنشانی و باوے تلطفت کنی انگه سخن سود و زیان در میان
آید باشد که در کند امیر چنین کرد و کس بد و فرستاد که زمانے رنجبه شو
که با تشغله دارم فرضیه این مرد خواست و بسرے امیر رفت و او
باوے معرفت بود چون پیش وے رفت سلام کرد و امیر جواب داد

فصل ہفتم

و روئے سوئے کسان خویش کریم و گفت این فلان کسی است
گفتند آری امیر بر خاست و او را بجایے خود بر نشانید پس گفت
من آزاد مردی و نیکو سپرتم و امانت و دیانت تو از مردم بسیار
شنیده ام و ترانادیده فرمایید و گشتنم ام و چنین میگویند و رہنم
باز از بغداد از تو آزاد مردی و در این معاملہ کئے عیبت اکنون
باید کہ با من گستاخی کنی و کار بے و شغلی فرمای و خانہ بازار خانہ
خیش دانی و با دادوستی و برادری کنی و ہرچہ امیر گفت است و عقد
میکرد و آن ویل میگفت بچہین بہت چند ان زمانے بود خوان آورد
امیر او از نزدیک خویش حالے با دو ہر زمان از پیش مرد چیزے
پیش او می نہاد و لطف میکرد چون خوان بر ہستند و بہت
بہشتند و قوی بر آگہ بود امیر روئے سوئے آگہ دکر و گفت
دانی کہ ترانہ بہر چیزے کریم گفت امیر بہت دانی گفت بدلتہ را دشہر
دوستان بسیار تداشارے کہ بدیشان نغم از آن گذرند اگر خیر ار
و دہ ہزار دینار بخدا ہم بدہند و در تہج و تہج دہد بخدا را از آنکہ
ایشان را با من معاملہ بسیار بودہ است و بہرگز کہ بہت من
زبان نکرده است در این وقت مرا از روئے چنان افتاد کہ میان
من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی ہار و بہر چند مرا بخوان
بسیار ندی باید کہ بہرین حال بہرین کار بہرین معاملہ کنی

فصل نهم

بهرت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتقاع یا زدهم دوستی جامه بر سر نهی
 و دائمی که ترا این واضعات این هست و از سن دروغ نداری مرد
 از شرم و خلقی خوش که یا او همی بود گفت فرمان امیر هست ولیکن
 من از آن دکان داران نم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد
 و با هزاران خبر دست نتوان گفت همه بایه من شصت دینار است
 که در بازار بدان دست و پا بکنی با هم و خرد و فروخت میکنم و نقد
 بر دکان کار در از و سختی دست آورده ام امیر گفت مراد از خردینه
 زرد دست بسیار است لیکن آن کار را که میاید نشاید و مرا از این حاله
 مقصود دوستی است و تپه خیزد اینقدر داد و ستد کردن این شصت
 دینار بدین ده و قبالت بهفت صد دینار برسان بگو ای عدل که چون
 وقت ارتقاع باشد با تشریف نیکو بیور سالم پس وکیل گفت تو نه
 امیر را نمیدانی از همه ارکان دولت پاک معامله ترا زده ای که
 نیست مرد گفت فرمان بردارم اینقدر که هست و ده بیغ نیست
 زرد از مرد دستند جوان حاله فرا از آمدیده روز پس ترا این مرد سلام
 امیر شد و پنج تقاضا کرد چون یک ساعت بیور یا ز گشت و نیز
 و واه از حاله گشت و زیادت ده یا امیر را بدید پنج در آن ره نشد
 که مرد تقاضا آرد و یا مرا چیزی بگوید باید دادن چون مرد دید که میرو
 همی تن از دقعه زشت و پرست امیر داد که لیدان شکسته ز رعایت

فصل مہتمم

وانہ حالہ دو ماہ گذشت اگر اے بنید بکریل اشارت کند تا زہ بخادم
تسلیم کند امیر گفت تو پنداری کہ از کار تو خافلم دل مشغول مدار روز کے
چند صاحب کن کہ در تہ پیر ز تو اہم ہر کردہ برست محمدان خویش
تو فرستم این مرد دو ماہ دیگر صبر کرد و اثر ز رنج پدید نیامد دیگر بارہ
سر اے امیر رفت قسم بدادہ پنج سو و نمیدارد و از حالہ ہشت ماہ
گذشت مرد در ماند مردمان شہر شیخ می آورد پنج ہزار کی فائدہ بخشے
کہ با امیر سخن گفت و شفاعت نکرد و از در قاضی خواہ کس آورد و ادا
بشرع نتوانست برید و شفاعت یکدم نمیدارد تا از حالہ یک سال
و نیم گذشت مرد عاجز شد و راضی شد کہ سود بگذارد و از ماہ صد
دینار کم بستاند پنج فائدہ ہشت امید از مستران بہرید و از دو دیدن
سر آمد دل در خداے تعالی بست و مسجد فضول مند شد و چند
رکعت نماز کرد و پند اے تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن
گرفت و می گفت یا رب تو فریاد رس و مرا بحق خویش رسان
مگر درویشی در آن مسجد شصت بود آن زاری و ناله او شنید
دلش بر ویسوست چون او از تضرع فہم شد گفت اے شیخ
ترا چہ رسیدہ است کہ چنین مینالی با من کہیے گفت مرا چاہے
پیش آمدہ است کہ با خلق گفتن پنج سو و نمیدارد مگر خداے عزوجل
فریاد رس است گفت با من کہیے کہ سببها باشد گفت اے

فصل مفتاح

درویش خلیفه مانده است که با او گفتند ام و دیگر با همه امرا و سادات
 و قاضی راجع کرده ام و هیچ سود نداشتند بد آنکه با تو یگویم هم سود ندارد
 درویش گفت اگر سود ندارد در میان هم ندارد نشنیده آنکه دانا میان
 گفته اند هر که را در دین باشد با هر کسی بی باک گفت باشد که در آن
 اواز کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که رسته پدید آید
 مرگفت راست میگوئی صدای این است که یگویم پس با جبر
 حال خویش یا و گفت چون درویش بشنید گفت که
 آزاد مرد اینک بیخ ترا حش پدید آید اگر پدید نیاید مرا طاعت
 کن بد آنکه با من گفتی دل فراغ دار که آنچه با تو یگویم اگر کنی هم امر
 باز در خویش برسی گفتند هم اکنون بقلان میباش رودیدان مسجد
 که مناره دارد در پهلوی مسجد در می است و پس آن در دکان
 است و خیال می است در آن دکان هر مردی که نشسته است
 و مرتبه پوشیده و زوای می کند و کوهی دو نیز پیش او خیزد
 می دوزند نزدیک آن مرد پیر رود و او را سلام کن و حال خویش
 با و بگو و چون بفرموده سی مرا بوسه یا و او بدین که گفت
 میباید کمالی کن مرد از مسجد بیرون آید با خود اندر نشید که اے
 عجب امرا بزرگان را شایع کردیم تا با خصم من سخن گفتند و تقصیر
 کردند هیچ فائده نداشت اکنون مرا به پیر مردی در دین علیریه نمود

و میگویی که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخترق می نماید لیکن
 چنگم هر چگونه که هست بروم اگر سلاطین پیدا آیند این بهتر نشود که هست
 پس رفت تا پدر مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و پیش
 او نشست در نیکی بود پیر مرد چینی می و دختر از دست نهان
 و آن مرد را گفت بچه کار آمده مرد حال خویش از اول تا آخر
 با وی بگفت چون در زمی حال وی بدست گفت کار با وی
 بندگان خداست که بگفته است آرد بدست ما این در باب تو با خصم تو
 سخن گویم امید داریم که خدا باریست آورد و تو مقصود درسی زمانه
 پشت بمان دیو آرد و ساکن نشین پس ازان شاگرد می را گفت
 سوزن از دست من بر خیز و بر آید فلان امیر رو و چون سر آمد
 رو بر در حجره خاص افشین هر که آید را نخواهد شد یا بیرون آید
 بگوید که امیر را بگویند که شاگرد فلان در زمی ایستاده است و بتو
 پنهان وارد آنکه ترا از اندرون خواهند سلام کن و او را بگوید
 که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس از تو به نظم آمد
 است و بجهت باقر او به مبلغ هفت صد دینار در دست دارد و ارساله
 این یکسال و نیم گذشته است خواهی که هم ز این مرد بوی رسائی
 تمام و کمال و در مقام او بگوئی و بیخ اشتباهی است که زود جواب
 بمن آید که یک سبک بر خاست و او را بگوید که امیر شده و من
 تعجب فرمادم که هیچ خداوند بنده خویش را چنان بپایان نهد

فصل هفتم

بنیستم که بر چه عالم و سیاحتش گردم و ترا از دستم وصله نیا
 بر کشیدم و پیش من بر نهادهم و قسم من بدان بر نهادهام که از مایه
 صد گم باز ستانم اکنون از بر کاست تو جلد من سید این صد
 دنیا را بطبع خوش و خوش نام هر دو را زنی و دوسه ترش کرد
 گره بر افروخت و گفت اکنون که مسلمانان بخت من بر آساید و از
 ریخته خلاص یابند نیز از بهر بهادر و بر آساید که ازین صد دنیا
 یک جو برخیزد حلال کنم من بر تو ظالم تر از این ترک باشه
 بر خیز این نه رسکه که یاقوتی بسیار منی بر ده فردا اگر دوست دنیا شود
 نرسید مرا خبر کن و این از این وقت و حال هر چه بختان چون
 بسیار جدا کرد و من نیز بفرستد و شادمان بخانه مستخدم
 و آن شب فانج و دل بختی در دلیله در خانه نشسته بودم با شکار
 کس امیر طلب من آمد و گفت که امیر میگردد که کتیرا عادت نشسته
 برخاسته و ختم چون امیر داد دید برخاست و احترام کرد و مرا بجا
 بهر بشاکد و بسیار بیکل خدش را دشنام داد که نصیر او کرد و
 خرمی دار الفت که بر بیاورد و ترا ده ده دست و پناه بر پشت و من
 بستدم و خدمت نکردم بر خاتم که بر دم مرا انداخته اند
 بشمن خواران آورده چون ظالم بخیر و بدی چیز را گوشت را داده
 بگفت و فرستاد و سال از آن جهان به پناه از آنجا بر میگردید

شکل هفتم

دوستار قصب ندی بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بیل پاک
 خشنود شدی گفتم آری گفت قبالة من ده و پیش آن پیر و و بگو که
 من سخن غرض یکسیدم و اندوخته خشنود گشتم و او را بر سر
 کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفت است که فردا مرا به بینی بر خاتم
 و اندیش او بیرون آمدم و نزد دوزخی رفتم و حال با او بگفتم اکنون
 دوست دینار از من بپذیر هر چند که گفت قبول نکرد مرا خاتم و ایگان
 آمدم دیگر دوزخ برگی و مرغی چند بریان کردم با طبعی حلو و گلیح و او
 هر پیر مرد دوزخی بر دم و گفتم اسے شیخ اگر زده نمی پذیر می این قدر
 خود دینی به تبرک بپذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد
 گفت پذیرم دست فراتر از کرم و او طعام من بخورد و ثنا کرد و ثنا کرد و پس
 پیر گفت مرا بخواجست است اگر و اکتی تا بگویم گفت بگفتتم مهربانان امیر
 با این امیر گفتند و خدمت چراغن تو قبول کرد و هر چه گفتی در وقت بجای آورد
 این حرمت از کجاست گفت تو احوال من با امیر المؤمنین خبر نداری
 گفتتم نه گفت گوش دار تا بگویم حکایت گفت بدانکه مراسی سال
 است تا بر مناره این مسجد مینویسند می کنم و کسب از دزد می کنم و
 هرگز نمی نه خورده ام و نه ناو لواط نموده ام و در این کوچه هر کس
 امیری است مگر دوزخ نماز دیگر بکردم و او مسجد بیرون آمدم
 تا بدین مکان آمیم امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی

جوان زده بود و بزودی کشید و آن فریاد میکرد می گفت اے
 مسلمانان مرا فریاد می که من زن این کاره نیم و دختر فلان هم وزن
 فلان مردم و همه کس مترو مصالح من دانند و این ترک مرا بزور و کابو
 می برد تا با من فساد کند و نظر شویم بطلاق سوگند خورده هست که اگر
 غایب شوم از او بر آیم و دیگر نیست و بیگس بقرب او نمی رسد که این
 ترک سخت مستولی بود با ملک داشتیم سوگند داشت و زن را بچنان
 خویش نهاده و از آن تفان حمیت زین بجنید و بعبیر شتم بر فقم
 و پیران محلت را راست کردیم و پدر سر است امیر شدیم و در کفر
 کردیم و فریاد بر آوریم که مسلمانان فساد نه هست که در شهر بخت داد
 بر این خلیفه ندانند که بکوه و مکاره اند راه بگیرند و در خانه بزند
 فساد کنند این زن را بیرون فرستید و اگر نه هم اکنون بدگاه
 معصوم برویم و ظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید باطلان و
 در سر است خویش بر آید و مارا نیک بزدند و ستم و پاس
 بشکستند چون چنان دیدیم همه بگریه می رفتیم و متفرق می شدیم و رفت
 ناز شام بود و ناز بکردیم زبانه بود و راجا من خواب شدیم از آن
 بچ و غیرت مرا خواب نمی برد و ناز شب میجی بگذشت من در فکر
 مانده بودم که اگر فساد می خواهد بود از آن گذشت و نزد و در آن
 یافت این تبر است که شوهر زن طلاق و سکه می کند خورده است
 که فائب نباشد من شنیدم و ام که یکی خوابگان چون می شنید

فصل ششم

خواهی بکنند چون بسیار شوند برانند که از شب چند گذشته است
 مرا تیرانست که بر مناره دادم و بانگ بگویم چون ترک بشنود
 بندار که وقت روز است دست ازین زندان بردارد و او را بیرون
 کند لابد بگذرش بر در این منبری بود من چون بانگ نماز بگویم
 زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد ایستم چون فراز آید بخانه
 شوهرش برم تا باری از شوی بر نیاید پیش من کز دم و بر مناره دهم
 و بانگ کردم و مقتضی بدار بود چون بانگ نماز بوقت بشنید
 سخت خشنواک شد و گفت هر که نیم شب بانگ نماز کند مقدر باشد
 زیرا که هر که بشنود پندارد که روزگار است و است که از خانه بیرون
 آید پس بگوید و در رخ اندر خاویز را فرستد که برود حاجب
 اباب را بگوید که تا این ساعت خوابم بر دوشه و این مؤذن
 را بیاوردی من برو مسجد ایستاده بودم و شکر این زندان حاجب اباب
 را دیدم که با شعله می آید چون مرادید برو مسجد ایستاده گفتم ای
 بانگ نماز تو کردی گفت آری گفت چرا بانگ نماز بوقت
 کردی که امیرالمومنین را سخت مشکرا شده است و درین سبب دنیا بر تو
 خشم آورده شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا اثر او سپرد
 کند من گفتم فرمای او از جهان روان است بر همه خلق و کبریا و بی
 پرین آورده که بانگ نماز بوقت کردم گفت این بی ادب نیست

فصل هفتم

تا ترا چه زهره آن باشد که زنی را بیکباره بگیری و شنا کنی
و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی فرمود
که جوانی بیاد و یاد او را در حال کردند و محکم بستند و سر او
تا چوب پنج کوب بیاد و یاد او را زدند تا خروش کبر و نیت کنند
یا امیر المؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند
پس مراغت است و شیخ بزرگمهر که از هند است عزوجل تهرست
چون کاره کند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این چنین
آوردنی بیک روز است و پیش یافت پس ازین تر است و مردم که
بهر یک است و مردم و ایست بیاوری کنی یا بر شریعت
استقامت کنند و مردم معلوم کرد و با یکدیگر بیعت و وقت بانگ نماز کنی
ما من شبی دم و ترا بخوانم و احوال پرستم و ایست همان کنم که با این
سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد و انکه مرا صلت کند و مردم
وکیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و آن امیر
زرتو ند از حرمت من با تو و اول که از ترس پنج کوب و بدجله
یا ز واد چه اگر تقصیر من در وقت بانگ نماز کردی با و جهان
رفتی که با آن ترک گشت و اما اندر این حکایات بسیار است انچه
بدان یاد کردم تا حسن و اند عالم دانند که همیشه با دشامان چگونه
بوده اند و پیش از آنکه بزرگ چگونه نگاه داشته و از جهت مفیدان

فصل ہشتم

چہ احتیاط کردہ اندوین را چہ قوتہا داده اند و عزیزی و گرامی داشته

فصل ہشتم اندر پیشوہاں کردن بر رسیدن

از کار دین و شریعت مانند این

بر بادشاہ واجب است در کار دین پیشوہاں کردن و فرمایش و سنت و فرمانہاے خداے تعالیٰ بجای آوردن و کار بستن و علماء دین را حرمت پوشتن و کفایت ایشان از بیت المال پیدا آوردن و ندادن و پرہیز نگہان گرامی و عزیزی و پوشتن واجب چنان کند کہ در ہفتہ یکبار یاد و بار علماء دین را راہ و ہدو امر حق تعالیٰ او ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی اللہ علیہ وسلم بشنود و حکایات بادشاہان عادل بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گردند و گوش و ہوش با ایشان آید و بفراہم تا فریقین مناظرہ کنند و ہر چہ او را معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل بگمارد کہ چون بچند می چنین کردہ شود خود عادت گردد و پس روزگار بر نیاید کہ بشیر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیہ السلام او را معلوم گردد و حفظ شود و راہ کاہی

فصل هشتم

و دنیاوی و تدبیر و جواب بر و کشاده شود و هیچ بد ندهد مبتدع
 او را از راه نتواند برد و قوی را که گردد و در عدل و انصاف
 بفرماید و به او بدعت انگشت او بر خیزد و بر دست او کار پاشد
 بزرگ بر آید و مادات شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد
 و دست اهل صلاح قوی شود و مفسدان در این جهان
 نیکنامی یابند و در آن جهان استگاری درجه بلند و ثواب
 بی شمار یابد و مردمان در عداوت و بغض و دشمنی و بغض بشیر کنند
 و بشیر این عمر گوید که رسول علیه السلام گفت که داد کنندگان را از اندک
 بهشت سراپا باشد از روشنایی با اهل غیث و با آن کسها که
 زیر دست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که بادشاه را باید
 دین درست باید زیرا که ملک و بادشاهی و دین همچو دو برادر اند
 هرگاه که ملک منطربانی و دین نیز خلل آید و بدینان مفسدان
 پدید آیند و هر که کار دین با خلل باشد ملک شوریده بود و مفسدان
 قوت گیرند و بادشاهان را بے شکوه و در خجسته دل دارند و بدعت آشکار
 شود و غریب از دور آید و سفیان قوی گوید بهترین سلطان آنست
 که با اهل علم نشست و خاست کند.

چنانکه گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم
 نیست و علم بهترین است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت

فصل هشتم

بسم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانان آن
 کس است که نازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادر تر
 باشد که دانان آن کس است که بر هر دانی واقف باشد هر زبان
 که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بر زبان ترکی و
 پارسی و یارومی بداند می تواند از او عالم باشد پس اگر
 نازی داند بهتر بود خدا تعالی قرآن را بلفظ نازی فرستاده است
 و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عزلی زبان بود اما چون
 بادشاه را فراستی باشد و ملکت باشد و علم با آن یار بار باشد
 سعادت و دو جانی باید از بهر آنکه هیچ کاری علم نکنند فیکل رضا
 نهد و پادشاهانی که دانا بودند بگر که نام ایشان در جهان چگونگی
 بزرگست و کارها و بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بزرگ
 می برند چون افریدیون و سکندر و اردشیر و نوشیروان و سادل
 و امیر المومنین عمرو بن عبد العزیز و هارون و مامون و معتمد و معمل
 بن احمد سامانی و سلطان محمود که کار کرد و هر یک بدیدار است
 و تاربخها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان
 می کنند.

الحسن چنین گویند که در روزگار عمر بن عبد العزیز قحط افتاد و مردم در
 بچ افتادند و قوس از عرب نزد او آمدند و بنایند گفتند

فصل ہشتم

یا امیر المؤمنین ما گوشتا و غوہا و غویش بخوریم اندر قحط یعنی لاغر شدیم
 و لو نہ از در گشتیم از نیافتن طعام و واجب ما اندر میت المال
 تو است این مال آن تو است یا آن خداے عزوجل یا آن بندگان
 خداے است اگر از آن بندگان خداے است از آن ماست اگر
 از آن خدمت خداے را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست
 تصدیق علیہ السلام یحیی المتصلین نفسہ چنان است کہ بر ما صدقہ
 کن کہ خداے تعالی مکافات کنندہ نیکو کاران است ما ازین نیکو
 برہم کہ دوست بر تہماء با خشکب شد عمر بن عبدالعزیز را دل تجوٹ
 و آب گیشیم اندر آورد گفت بھین کہم کہ شما گفتید ہم در ساعت بفرمؤ
 ما کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند
 کہ بر خیزند و بردند عمر بن عبدالعزیز گفت اسے مردمان کجا میروید
 چنانکہ بندگان خدا یا من سخن گفتید عن من با خداے تعالی بگوئید
 یعنی مراد ما کنید پس اعرابیان رویے سوے آسمان کردند و گفتند
 یا رب بغزت تو کہ با عمر بن عبدالعزیز آن کنی کہ یا بندگان تو کرد چون
 دعا تمام کردند ہم در وقت ابرے بر آمد و بارانے سخت اندر گرفت
 و از ڈالہ یکے خشک بچختہ سر اسے عمر آمد و شکست و از میان اسے
 کاغذے بیرون آمد گاہ کردند بروے پشتہ بود و دھن ابراءتہ من اللہ
 العزیز الی عمر بن عبدالعزیز من النار و یہ پاری چنان است

فصل نهم و دهم

که الم فی ہمت از خدای عزیز لعمر عبد العزیز از آتش دوزخ و در این
معنی حکایات بسیار است اینقدر زیاد کرده آمد و کفایت است۔

فصل نهم اندر مشرفان کفایت ایشان

کسی را کہ بروی عثمایہ تمام است اورا اشرف فرمایند
تا آنچہ بدگرگاہ رود او میداند و بوقتہ کہ خواہد حاجت شد
نمایند و انیکس باید کہ از دست خویش بہر شہرے و تاجتے
نایہ فرستد سدید الراس و کوتاہ دست کہ آنچہ رود از اندک
و بسیار علم ایشان باشد نہ چنانکہ بسبب ایشان از مشاہرہ و غزو
پاری با رعیت افتد و بتازگی رنجے بجاصل شود کہ ایشانرا آنچہ
بکار آید از بیت المال بدہند تا ایشان بخیانت کردن بر شوت
سدن محتاج نباشند و این فائدہ کہ از رستی کردن ایشان حاصل شود
وہ چندان و صد چندان مال باشد کہ بدیشان دہند بوقت خویش

فصل دهم اندر صاحب خبران و تدبیر ہا

کار ملک کردن

واجبت پادشاہ را از احوال رعیت او لشکر و دور و نزدیک

خبر ہا و دل ہا

و خویش پر سیدن و اندک و بسیار آنچه رود و دانستن و اگر چنین
کند عیب باشد و بر غفلت و ستمکاری عمل ننهد و گویند فساد می
و درست در از می که در ملک می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر
میداند و آنرا نداند و منع نمی کند آن است که همچو ایشان ظالم است
و ظلم رضا داده است و اگر بنیداند پس غافل است و کم دان این
هر دو معنی نه نیک است لابد بصاحب برید حاجت آمد و همه
پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خیر تازه داشته اند
تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانکه اگر کسی تو بره کاهی
یا مرغی بناحق بسته می از کسی بمسافت یا قصد فرسنگ راه
پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران
پرسیده اند که پادشاه بیدار است و همه جا که کار آگهان گماشته
و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایه
عدل کجرب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار
نازکست و باغالیه باید که این کار را با دست و زبان و قلم
کسان باشد که برایشان هیچ گمان بدین و او بغرض خویش
مشغول نباشند که صلاح و فساد ملک در ایشان بسته است
و ایشان از قتل پادشاه باشند و نه از قتل کس دیگر مزدور و شاهزاده
ایشان باید که بسیار برسد از خزینة تا بفرغ دل حالهای نمایند
تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب در خوردن باشد

فصل دهم

ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین
باشد بیست مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب و شای
بترسند گش را از مهره آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود
باید تواند اندیشید که صاحب خبر و منی گشستن از عدل بیداری
و قوت را به پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت.

حکایت - چون سلطان محمود ولایت عراق را گرفت مگر
زنی با جمعه کاروان بر باط و میرچین بودند و زوان کالای او بودند
و این دزدان کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جای گله بیست
کرمان است این زن پیش سلطان محمود رفت بظلم کرد که دزدان
کالای من میزدند بدین کاروان کالای من بازشان یا تا اوان بد
سلطان محمود گفت و میرچین کیا باشند زن گفت ولایت چندان گیر
که بدانی که چه داری و حق آن برسی و نگاه توان داشت گفت
بست میگوئی و لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کیا آیند
گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان گفت آن بایگانه بود
بست است و از ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کرد
زن گفت تو چه که خدای جهان باشی که در که خدای خودی باش
تصرفت نتوانی کرد و چه شبانه که پیش را از گریه نتوانست
نگه داشت پس چه من در ضعیف و تنهایی و چه تو یا این قوت

فصل دهم

دشکر محمود در آب چشم آمد و گفت دست میگوئی همچنین کنم تا آن
 کالاسی تو بدهم و تمهید بر این کار چنانکه تو اتم بکنم پس بفرموده انداز
 خزینه بزن و دادند و به بعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نوشت
 که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته هندوستان
 بغیر مشغول بودم لیکن از بس که متواتر بنشینا بمن میر رسید
 که دلیان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکار کرده اند و بر راه گزیده
 سباطا کرده اند و زن و فرزند مسلمانان را به غلب در سرای
 می برند و با ایشان فساد می کنند و چند آنکه خواهند میدارند و بمراد خویش
 را می کنند و بر عایشه صدیقیه افترا میکنند و جمله یاران رسول خدا را
 لعنت کنند و مقطعان در سلسله و سواران را از رعایا خراج می گیرند
 و بستانند و بظلم هر چه خواهند می کنند و پادشاهی که او را مجدالدوله
 خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نه زن
 دارد و نکاح و با رعیت هر جائی در شهر را و نوایمی ندم ب زنا دقه
 و بواطنه آشکار می کنند و خدا و رسول را تائید و تقبی صانع بر ملا
 می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکر نموده و مقطعان ایشان را بجز
 کنند نه مقطعان توانند گفت که شما چرا اصحاب رسول علیه السلام
 را بجای گویند و آن ظلم و فساد می کنید و هر دو گروه بیکدیگر بدستان
 شده اند چون این حال پرستی مرا معلوم گشت این رسم را

فصل دهم

هر غزاسی هند اختیار کردم و در دوی عراق آوردم و لشکر ترک را
 که مسلمان پاک دین و خشی اند بر دلیان و زنا و قه و بواطنه گذاشتم
 تا تخم ایشان از بیج برکنند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند
 و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند
 و شغل و عمل همه خواجگان خراسان سر مودم که پاکیزه مذمب اند
 و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا
 ندادم که دیر عراقی قلم بر کاغذ نهند از آنکه دشتم که ویران عراق
 بیشتر از ایشان اند و کار بر ترک کان شوریده و اندک باندک روزگار
 زمین عراق از بد مذمبان پاک کردم بتمتفق خدا و عزوجل مرا
 ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گذاشته تا مفسدان
 را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دشس
 جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم کردند که قوسه از
 مفسدان کون و بلوج اینجا بر باط و دیر چین زده اند و مالی برده اند
 اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باستانی و ایشان را
 بر داری کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهری فرستی
 تا ایشان را نه زهره آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند
 و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سوغات و نعمت شکر
 بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان بر آرم چون قاصد نامه

فصل دهم

سلطان به بوعلی ایاس رسانید عظیم تبر سید قاصد را بنواخت و از
 جواهر لوان و ظرافت دریا و بدره زرد و سیم بخدمت فرستاد و گفت
 من بنده ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان
 سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فساد می رساند و مردمان
 کرمان سنی و مصلح کار و پاک دین باشند و جبال کوچ و بلوچ اگر کرمان
 بریده است و در ریایا و کوها محکم است و راهها دشوار و دین ایشان
 بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دوست فرنگ
 راه نایم دارند و بدزدی میروند و خلق بسیارند و من با ایشان
 مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم و توانا تر است تدبیر ایشان
 در همه جهان او تواند کرد و بسندگی را میان بسته دارم بد آنچه
 فرماید چون جواب نامه و خدمت های بوعلی به محمود رسید دانست
 که آنچه گفته است همه راست است رسول او را خلعت داد
 و باز گردانید و گفت بوعلی را بگو که باید شک کرمان جمع
 داری و در ولایت کرمان طوفانی میکنی و بسر فلان ماه بجد کرمان
 آئی بدان جانب که کوچ و بلوچ است آنجا مقام کنی چون قاصد
 بشورسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی در ولایت ایشان
 رو بکوی دهر برزنا که یابی بخشی و هیچ زنهار ندی و از پیران زنان
 ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر بدعیان که مال ایشان

برده اند لفرقه کخم و با ایشان عهدی و قرارے بجای و باز گردی
 چون قاصد را کسبل کرد منادی فرمود که باز رگاکانان که عزم
 میزد و گریان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بقیه
 میدهم و در می پذیریم که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند
 من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراگند چندان
 بازار گاکانان شهر رے گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود باز رگاکانان
 را بوقت معلوم کسبل کرد و امیرے با صد و پنجاه سوار پد رفته کرد
 و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان
 قوی دل باشند و در آن وقت که بد رفته کسبل کرد این است که
 خیزل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آگینه زهر قاتل بود و
 و گفت چون با صفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازار گاکانان
 که در آنجا اندک از خویش بسازند و در صحبت تو بمانند تو باید که درین
 مدت ده خروار سیب اصفهانی بخبری و برده اشترنی و در وقت
 رفتن در میان اشتران بازار گاکانان تعبیه کنی و میروی تا بدان
 منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب
 بارهاے سیب در خمیه آرد و فروری و در سیبی جوان و زی
 فروبری و چوب کے تیز تر از سوزن تراشی آگینه زهر میزنی و
 در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود
 کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی در میان شب و دیگر همچنان این

فصل دهم

اشتران را در میان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی چون
 دزدان برخیزند و دزدان افتند تو آهنگ جنگ ایشان کنی
 که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال باکسائی که سلاح
 دارند از پس کاروان حدنیم فرسنگ می رسد و ساعتی نیک
 دزدان کنی پس آهنگ دزدان کن و شک نکنم که بیشتر از خوردن
 سبب هلاک شده باشند و تو شمشیر زده و چند آنکه توانی بکشی
 چون از ایشان بردازی ده سوار دو سپه به علی فرست بکشی
 من او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان
 ولایت تاز که از برنا و عیار پیشگان و سر غوغاء آن دیار خالی شده
 است و درین حال آنچه تر فرموده ایم بجا آور و کاروان را بسلامت
 بگرد کرمان بری آنگاه به علی پیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل
 گواهی میدهد که بدولت ملک این کار بر آید و آن راه تا قیامت
 بر مسلمانان کشاده باشد و از پیش محمود بیرون آید و کاروان را
 برداشت و با صفیان آورد و دود شتر سبب بار کرد و در و بیکرمان
 و دزدان جاسوس فرستاده بودند با صفیان خبر یافته که کار بانی
 می آید با چندین هزار چهارپایه و نعمت و خوار است و اندک
 اندازد آن خدا کے تعالی داند و در این هزار سال چندین کاروان
 کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک برده می باشند سخت

فصل دهم

خرم شدند و هر جا که در همه کج و ببلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود
 و سلاح داشت آگاه کردند و بخواهند و چهار هزار مرد با سلاح
 تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون میرزا کاروان
 بمنزل رسید بقیان گفتند چند هزار مرد در راه شما گرفتند اند
 و چندین روز است که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا ما اینجا
 که ایشانند چند فرسنگ باشند گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان
 بشنیدند سخت دل غمین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر
 همه بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواهند و دل گرمی داد
 و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چاره از
 جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدا می خواهیم کرد
 و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر غم است که آخر ابدل باشد چنین
 غم نمی خورید آخر محمود مرا هم بکار بفرستاده است نه با شما خشم
 دارد و نه با من که شما را و مرا بپلاک دهد و در تیر آفتاب کالی
 که بدن دیر محبین برده اند از آن زنی از این دزدان بازستانند
 چه نپندارید که مال شما یا ایشان غدا بپسند و او دل فانی دارد که محمود
 از شما غافل نیست و با من خبری گفته است فردا که آفتاب برآید مرد بجا میزند و کای بر او
 باشد انشا الله و لیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصطفی شاد و جوان
 بود و مردمان چون این سخن را شنیدند خرم شدند و تیرهای

فصل دهم

فکند هر چه فرمائی ما آن کنیم گفت هر چه میان شما سلاح و دست است
و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمار و باخیل و خرمش
سیصد و هفتاد مرد بر آمد سوار و پیاده گفت چون مشب کوچ کنیم
هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان
باشد که این دزدان را عادت است که مال برند و کس را نکشند
الا آنکس را که با ایشان بازگوشد و در جنگ کشته شود ما فردا
چنانکه آفتاب بر آید بر ایشان رسم چون آهنگ کاروان کنند
من بهر نیت بگریزم شما چون مرا نه بینید که روی از پس نهادم
همه باز پس گزینید و من با ایشان کرد و فری می کنم تا شما نیم فرسخ
میان کنید نگاه من بتازم و شما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و نگاه
بجمله رجعت کنیم و بر ایشان ز نیم تا عجبایک بیند که مرا فرمان چنین است
و من درین چنین می دهم که شما نرسیدانید و فردا معاينه بنید آنچه
می دهم دست گویم و دست محمود شاه را معلوم کرد و همه گفتند چنین کنیم و باز رفتند چون
شب درآمد آن امیر را با اسب اسب کشاد و همه از هر آلود کرد و باز همچنان نفسا نهاد
دوده نفرزاده اشتراک اسب نام زد کرد و گفت چون من باز گزیرم و دزدان کاروان
افتند و باز با شکار افتن گیر شما تنگای سبب برید و هر نفسا برید و بگویند
کنید پس سر خویش گیرید چون شب نیمه گذشت بفرموده کوچ کردند
و هم بر آن تعبیه برقتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت و دزدان رسد

فصل دہم

جانب برخاستند و سوے کاروان دیدند با شمشیر با کشیده
 این امیر حمله دوسه برد و تیرے چند انداخت و روسے ہزیمیت نہا
 و پیادگان چون دزدان را بدیدند اندیس گریختند و امیر پیادگان را
 دریافت چند نیم فرسنگ و ہمہ را بر جلے بداشت و چون مردان
 دیدند کہ بدرقہ اندک مقدار بود و بگریختند و کاروان سرخویش
 گرفتند خرم شدند و بدلے فلغ بار بار ہی شگافقتند و یہ کالا مشغول
 شدند چون بخروار ہا سیب رسیدند در افتادند و پاک بغارتیدند
 و بغبت و شرہ می بردند و می خوردند ہر کہ نیافتہ بود بوسے میدادند
 و کم کسے بود کہ از آن سیب نخورد چون ساعتی ہو و یک ایک
 می افتادند و میروند چون دو ساعت از روز بگذشت امیر نہا
 بر سر بالائے شد در کاروان نگاہ کرد ہمہ صحرا مردم دید افتادہ
 گفتی خفتہ اند از سر بالا فرو تاخت و گفت اے مردان بشارت
 کہ مدد سلطان رسید ہمہ دزدان را بکشتند و پس کس زندہ نہاند
 نیز پدایے شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش
 سوے کاروان تاخت و پیادگان اند پس ایک برخاستند
 چون بکاروان رسیدند ہمہ صحرا مردم دیدند مردہ و سپر و شمشیر
 و تیر و گمان و زوہین انداختہ و آنانکہ زندہ بودند روسے ہزیمیت
 نہادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان ہی مشدند

فصل دهم

ماہمہ را بکشتند باز گشتند و یک تن از ایشان زنده ماندند کہ بسر
 یولایت ایشان بروی کہ ایشان را چہ اقتاد امیر فرمود تا بلحاے
 ایشان را گرد گردند و از آنجا بر دشت و کاروانیان را بمنزل برود
 و بیکس را چہیزے زیان نشد و از شادی و در پوست نمی گنجیدند
 و آنجا بر علی الیاس کہ بود وہ فرسنگ بود امیر دہ غلام را با آنکشی
 سلطان بچیل پیش وے فرستاد و اورا از آنچہ رفتہ بود خبر داد چون
 آنکشتی بدور رسید و در حال یا لشکر آسودہ و ساختہ در ولایت
 کوچ و بلوچ ناخست آن امیر نیز بدو پوست و زیادت دہ ہزار
 مرد را بکشتند و چندین ہزار دینار را از ایشان بستند و چندان
 خواستہ و نعمت و سلاخ و چہار پایان ایشان بدست آوردند کہ
 آن را نہایت نبود و علی ہمہ را بدو صحبت آن امیر پیش سلطان
 فرستاد و محمود منادے فرمود کہ تا من بعراق آمدہ ام ہر کہ از دوان
 کوچ و بلوچ چیزے بردہ اند بیایند و عوض از من بستانند
 بدعیان ہمہ می آمدند و خوشنود باز می گشتند و در آن پنجہ سال
 کو جان را اسبج فضولی بر باد نہاد بعد از آن محمود بہر حالے حساب
 خبران و منہیان را بیکاشت چنانکہ اگر کسی مرغے بناحق بستی
 یا مستی بر کسی زدہی در ولایت اورا خبر بودی و تلافی آن
 بفرمودی کہ دن و از قدیم باز این ترتیب پادشاہان نگاہ داشتہ اند

فصل یازدهم

الآل سلوئی کہ در این معنی دل نبسته اند و کم فرموده اند۔
 حکایت روزی ابو الفضل سکرزی سلطان شہید البہلان
 را گفت چرا صاحب خبر ندادی گفت میخواہی ملک من بر باد
 دہی دہوا غلامان من از من بر مانی گفت چرا گفت چون من صاحب
 خبری نصب کنم آنکہ مراد دوست دل یگانہ باشد با اعتماد و دوستداری
 و یگانگی خویش صاحب خبر را ورنہ نہ ہند و او را رشوئے بدہد و آنکہ
 مخالفت و دشمنی من بود یا او دوستی گیرد و او را مال بخشد چون چنین
 باشد چارہ صاحب خبر ہمیشہ اندوستان بسیم تا خبر بد رساند و از دشمنان
 خبر نیک و سخن نیک و بہرچون تیر باشد چون چند تیر بندازی
 آخر یکی بر نشانی آید دل ما ہر روز بدوست گران تر میشود و بدشمن
 خوشتر پس بانکہ روزگار بدوست دور تر میشود و بدشمن نزدیک تر
 تا جاکہ دوست دشمن بگیرد آنکہ از آن خلل تو لہ کن کہس نہ بتوان یافت
 لیکن ای تیر آنکہ صاحب خبر باشد کہ خبر دشمن را نہ قواعد ملکست چون
 اعتماد چنان باشد کہ بایہ درین معنی کہ کفایت دل مشغول بہود

فصل یازدهم کہ تیر دشمن را نہاسے مالی

اعلاہ اللہ و مثالما کہ از درگاہ نویسد

فصل نهم

نامهای که از درگاه نوبت بسیار اند و هر چه بسیار شود حشیش برود باید
که تامل می نشود و از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نوبت باید که
حشیش چنان بود که کس را از هزاره آن نباشد که آنرا از دست بند
مافران برایش نبرد اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بختیم حقاقت نکند
است و اندر قیام که در آن سمیع و طاعت کاملی کرده است و او را مالش
بلیغ دست اگر چه از نزدیکان بود فرق میان نوشته با دوشاه
و دیگر مردم نیست.

حکایت گویند که از نشا پور بظلم به خرمین رفت و پیش محمد گله کرد
گفت عامل نشا پور شدی یا نه از من بترس است و در تصرف خویش
آورده نامم و او ندانم که این زن را ضعیف و بی بازده این عامل
مگر آن ضعیف را بخت داشت گفت این ضعیف او نیست حالتش درگاه
باز نایم باز دیگر این زن بظلم رفت غلامی فرستادند و عامل
را از نشا پور بخرمین بردند چنان بود که درگاه سلطان رسید بفرمود که او را
هزار چوب برده براسه بزنند عامل عجز می کرد و میگریه و با صد
ضعیف می آورد و آن هزار چوب با سزا بود نشا پور می خرید
میچ فامه نهشت تا هزار چوب بخورد گفت اگر چه این ضعیف ترا
درست است چرا بر حکم فرمان رفتی و بعد از آن حال از نمودی
تا آنچه در چوب بودی بفرستد و نه این از مهران کرد تا چون دیگران

فصل از دهم

این حال بشنوند کس را نه هرگاه نوازد و نمرود و قعدی فرمان نبود
 هر چه که تعلق بپادشاه دارد و او را برسد که آن کند یا فراید چون
 مالش دادن و گردن زدن و دست و پا بریدن و خام کردن
 و مثل این اگر کسی به فرمان پادشاه چنین چوب بکند یا چاک را با دهم
 خرید و خویشش بهر ایشان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران
 خوشی بیند و غیرت گیرند

حکایت چنین گویند که ملکش روم پرویز وزیر بهرام چوین را
 در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه یکجا عتبه او بنوی و در
 شکار و شراب و خلوت جدا داشتی و این بهرام چوین سوار گمانه بود
 و مبارزه بهمتا کرد و زنی ناسپ پرویز را عمل هراست و خرس
 سی صد شتر سرخ موسی آورد و در هر یک خروار سه بار از حواج
 و متلع بفرمود تا همچنان بهر سه بهرام چوین بر دشت تا بر سطح فراخ
 بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام قلام خویش را فرو کشید
 و بیت چوب یزد پرویز را خشم آمد بفرمود بهرام را حاضر کنند چون
 بهرام بیاد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاد و روز گفت که
 بهرام هر چه از این تیغها بهتر است جدا کن بهرام صد پنجاه برگزید
 پس گفت آنچه نیاز تر است از این برگزید و ده تیغ بیرون کن پس
 بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت انداز این ده تیغ و تیغ برگزید و تیغ

فصل دوازدهم

برگزین گفت اکنون بفرمائے تا این هر دو تیغ در یک نیام بسیارند
 بهرام گفت ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید ملک شهنشاه
 گفت دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن
 بشنید در وقت خدمت در جاکے آورد بدانت که خط
 کرده است برو نیز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است
 و بر کشیده خوشی نمی خواهم که بکنم این گناه اند تو بکن شستی این
 کار بها و ست باز دار که خداے عزوجل ما را بزمین داور کرده است
 نه ترا هر که را داور می باشد حال آن با بریاید شست تا آنکه
 واجب کند در آن بر استی بفرمایم و اگر بعد از این از زمین بدستی
 و دردم خرمیده گناه پیاید نخست باید که معلوم ما کردانی تا اینچس
 تا دیب واجب آید بفرمایم تا هیچکس را بنا واجب نرسد این
 بار ترا عفو کردم بهرام چون سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت

فصل دوازدهم اندر غلام فرستادن در گاه و گاه

غلام اندر گاه بسیار میروند بعضی بفرمان بعضی بفرمان
 اندر آن مردمان را رنجا میروند و اما می ستانند و خصوصیتهاست
 که اندازه آن دوست دینار است غلامے برو دپانصد و نیا و نزل
 خواهد مردمان در این حال متاصل و در ویش میشوند باید که

فصل سیزدهم

نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قزاق
دهند که این خصوصیت چندین پیش از این جبلستان تا بوجه خویش بود

فصل سیزدهم اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر

کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که همه اطراف همیشه جاسوسان روند بر بیل بازاریگان و
سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هر چه
می شنوند خبر می آورند تا بهیچگونه از احوال چیز پویشده نماند
و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارک
آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان
و گماشتگان و امرای سرعصیان و مخالفت داشته اند
و بر باد شاه بدسگالیدند و چون جاسوس برسد و بادشاه را خبر داد
در وقت بادشاه برشته است و تا غن برود و مفاجا بر سر
ایشان فرو شده است و گرفته شد و عرم ایشان باطل کرده و اگر
پادشاه به لشکر بیگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بخلت
و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین خبر داده اند از خیر و شر
و بادشاهان تیار آن داشته اند چنانکه وقتی محمدالدوله کرده است

فصل سیزدهم

حکایت از پادشاهان دلم و دیگر پادشاهان پنج پادشاه
 بیدار تر و زیرک تر پیش این اثر از عضدالدوله نبوده است
 و عمارت دوست داشتنی و بزرگ همت و فاضل سیاست
 بود و وزی منی بدو نشست که بدان مهم که بنده را فرستادی
 چون از در دروازه شهر بیرون آمدم گاهی دویت رفت بر بوم
 جوانی را دیدم بر کنار راه ایستاده زرد چهره و بر روی و
 گردن او اثر زخمها بود مرا بید و سلام کرد و جایش باز دادم
 گفتم چه ایستاده گفت همراهی می طلبم تا بشنوی روم که در آن شهر
 ملک عادل بود و قاضی منصف گفتم دانی که چه میگوئی پادشاه
 از عضدالدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر گفت
 اگر پادشاه را عادل بودی و در کار ما بیدار بودی حاکم راست بود
 بودی چون حاکم راست رویت پادشاه که عادل است
 گفتم از خافه پادشاه و کرمی قاضی چه دیدی گفت قصه کرم
 در آن است و چون ازین شهر رفتم کو ماه گشت گفتم البته با من باید
 گفتن پس گفتم بر و تا راه را بگذریش کو ماه کنیم چون در راه ایستادیم
 گفت بر آنکه من بهر فلان مرد با زرد گانم و سر یک پدین درین
 شهر بفلان محلت است و همه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود
 و چه بایه مال داشت و چون پدرم فرغان یافت من چند سال

فصل سیزدهم

تیمائے عشرت و شراب خواری مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانکه امید زندگانی بریدم و در آن بیماری با خدای عزوجل نذر کردم که اگر از این بیماری بر تمام حج و غزو بکنم خدای عزوجل مرا شفا داد بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که حج روم و پس از آن بغزو روم و هر چه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را از ویلایع و سرای دادم و یکدیگر نامزد کردم و هر چه مرا اسباب مشغول بود همه فروشتم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من در پیش دارم پر خطر است مرا چندین زرباختن بردن معوایست پس دل بر آن نهادم که سی هزار دینار برسم و باقی را بگذارم پس بر فتم و دو آفتاب مسین بخردم و ده هزار دینار در هر یک کردم و گفتم اکنون که پیش باید نهاد و از همه شهر دلم بر فانی الفتناه قرار گرفت اوم و حاکم و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان باو که سزده است و عتقاد کرده هیچ حال خیانت نکند بر فتم و این معنی فرمایند گفتم قبول کردین خرم شدم شش بگیری برخاستم و بخانه او برودم و دود سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمنیه رفتم و از آنجا بروی بباردم و نهادم و با نازیان پیستم و چند سال غزا کردم و در صفائی میان کافران گرفتار آمدم و چند جانی مرا

فصل سیزدهم

برتن دور وے جراحت رسید و بدست رویان گرفتار شدم و چهار سال
در بند و زندان بماندم تا قصه روم بپار شد و همه اسیران را آزاد
کردند و من هم خلاص یافتم و گریه میان ناوکیان آدم و خدمت
کردم ایشان را چندان که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی
بود که بست هزار دینار پیش قاضی بغداد نداده ام با امید آن
بر خاستم تس ده سال در بستان می و جامه خلق شده و تن از بخت و بد
داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بستم و بعد از یک
لحظه برخاستم و دور و ز بهین پیش او رفتم چون با من می گفت
روستم نزد او برستم و در پیش شستم چون خالی شد نیک پیش
او رفتم و یک اورا رفتم من فلاقم و پسر فلان کج بگردم و غرور کردم و
فرار نخواه بسیار رسید و هر چه با خود برده بودم از دست برفت بپای
حال بماندم و بیک جبهه زرقاد رفتم و بدان امانت که پیش است
حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا مع جواب نداد و بدان
راه نه شد که توچه خود می گویی برخاست و در محضر رفت و تن تکبیل
باز گشتم و اندک حالی و بیهوشی که بودم از شرم نه بخانه خویش می رفتم
رفتم و نه بخانه خویش و دوستان شب و مسجد می رفتم
و روز در گوشه می بودم قصه چه در اندک نم و در سه بار با او از این می رفتم
بسیار که جواب نداد و روز رفتم سخت تر بگردم مرا گفت ترا ای خیر یا خیر می یار

فصل سیزدهم

و غرض تو از گرد راه و رنج سفر خشک شده است و بیان بسیار میگوئی
نه ترا شناسم و نه ازین که گوئی خبر دارم و لیکن نام آنکس که تو میبری
جوانی نیکو رو بود و آبادان ملتس و من گفتم اے قاضی من آنم
از بداشتی جراحات تر ارم و در و سپاس من زشت شده است گفت
بر خیز مرا صدراعظم و بسلامت برو گفتم مکن و از خدا بترس که
بعد از این جهان جهانی دیگر است هر کار که را ثواب و عقاب
است از آن نیست هزار دینار و پنج هزار ترا بیج جواب ندادم ازین
دو آفتاب یک ترا حلالا طیت باد که من ده که سخت در مانده ام
و با این همه از آفرینش ابرایم و بخت بگوام و عدول که مرا بتو میچ
دعوی دیگر ناسخ شد گفت ترا دیوانگی رخ میدارد و گرد آن میگردی
که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرایم تا ترا در بیابانستان کنند و بندی برو
نهند تا جان دادی از آنجا بری من بترسیدم و دادمم که در دل
کرده است که بمن تیغ نهد و هر چه او حکم کند مردمان بر آن روند و رنگ
زنگ از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و یا خود گفتم که گفتند
که چون گوشت گزیده شود و شکش بر زنده چاره چه باشد چون
بگفت و رنگ نهد و او را به قاضی درست چون قاضی بیدادی
کند کیست که از قاضی دادستاند اگر عهده الدوله دادگری بودی
بیست هزار دینار من و در و سپاس قاضی نمودی و من چنین گفتم

فصل سیزدهم

و بیچاره طمع از مال و ملک و شهر و طن خویش برید و اینک رفتم چون
منتهی ماجرا به حال بشنید و لبش لبخند گفت ای آزاد مرد
همه امیدها از پس تو میدی است دل در خداست بند که خداست
عزوجل کار بندگان راست کند پس منتهی مرد را گفت مراد این
دیده دوستی هست آزاد مرد و همان دوست و من به همانی او میروم
مراد با تو سخت خوش افتاده است مسعدت کن تا امروز و شب بخانه
آن دوست باشیم تا فردا خود چه بیدار آید و او را برد تا بخانه آن دوست
و حاضر آنچه بود آوردند و خوردند و در خانه نشیند منتهی این کار کاغذ
نشت و یک دست و ستانی داد که بدر سر اسب عضدالدوله و وفلان خادم را
بخوان این بنامه بخادم که حالی بعضی از دوله سازد چون عضدالدوله بخواند نشت
بیدار آن گرفت در حال کس فرخنده و منتهی را گفت که تا نیم شب آن مرد را پیش
من آید چون منتهی بدست مرد را گفت چیزی باشم و نیم که عضدالدوله مراد را
می خواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیر است گفت
جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه با من میگفتی بسمع او رسانیدند
چنان امید دارم که تو بمقصودرسی و از این مشقت برهی برخاست
و مراد پیش عضدالدوله برو فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال
از و پرسید از اول تا آخر خیانت که بود از گفت عضدالدوله را دل
بر لبخند گفت تو دل خوش داری که کار سیت که مرا افتاده است

فصل سیزدهم

نیز ترا و گماشته من است تدبیر این کار مرا می باید کرد و خدای
 تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم
 که کسی را رنج رسد بلکه از قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان
 گماشته ام و اجره و مشاهره میدهم تا او بهرستی شغل مسلمانان
 میگذارد و حکم شرع میل و محابا نکند و در طاعت نستاند و اگر در
 داد الملک من این رود از مردی پیرو عالم نیگز از قاضیان جان
 مشهور چ خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی بود در ویش و
 صاحب عیال و آنقدر مشاهره که فرموده بودم چند نیت که گفت
 او با شد امر و زار او را در بغداد و نواحی چند آن ضیاع و عقار
 و باغ و بستان سر او شتم فل و ثمن و متاع هست که آنرا حدی
 نیت و این همه نیت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس
 و نیت است که از مال مسلمانان است و پس روئے بدین مرد کرد
 و گفت خیش بخورم و خوش بچشم تا ترا بجن تو ز سالم و نقیانی
 از من بتان و ازین شهر برو به اصفهان رویش فلان کس میباش
 تا ما بنویسیم او ترا نیگوید از آنکه ترا از طلب متکم پس و دیست
 دنیا ز درویش ما جامه بدود او بدیم در شب اندر ایجابان اصفهان
 کسپیل کرد پس همه شب تا روز و عندالدوله می اندیشید که چه
 چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند یا خوشین گفت

فصل سیزدهم

که اگر از روی سکند و در سلطانت قاضی را بگیرم و بر بنام بیع حال
معترف نگردد و خیانت بر خود ظاهر نکند و این مال در تملک افتد
و مردمان مرا ملامت کنند که عضدالدوله مرد پیر و عالم بر بنام بیع
بیاطمع مال این زشت نامی با طرافت پر کنند مرا ندبیر باید کرد که این
خیانت بر قاضی درست کنم و مردمان غرض رسد چون برای این حلقه
یک دو ماه بر آید قاضی نیز اثر خداوند زنده نماید بیع حال با خوشترن
گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یک سال صبر کنم باشد که
از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیده ام خود
زود میرد چون برای این دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوشت تیر لوله
عضدالدوله که کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت
ایها القاضی دانی که ترا از هر چه بخواهی بگویم که من گفت ملک بهتر دانست
که عاقبت اندیش گشته ام و ازین فکر خواب از من بریده است
که بدین دنیا بملک معلومی نیست و بر بقای زندگانی هیچ
اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک بودی از گوشه او بر خیزد
و این ملک از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگران
بیرون کردیم و بنگر تا چه رهنما کنی سید تا چنین راست
بشود شستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام اندیش است
جد اگر داند که چنانکه از مرگ چاره نیست و بگذرد بعد از ما است

فصل سیزدهم
 اگر نیک باشیم و بندگان خدا را نیکوئی کنیم با جان و مرم و خوشنود
 باشند از ما نیکو یاد کنند و بقیامت رتبه گاهری با بیم و در پیش او هم
 و گرد با بیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما نیز شوی بر بد و هر که از ما
 یاد کنند در روز قیامت با خود با بیم و با کسی مادرش بود و پس از آن
 ممکن است جدید نیکی کنیم و انصاف خلق به بیم و با انسان می کنیم
 لیکن مقصود من از این گفتن یا تو آنست که در روز قیامت شتی عورت
 و اطفال و ارم کار بسیار سخته ایشان چه مرغ پرند باشند از او بیم
 به استیسی تو اندیشد کار پوشیدگان نیز که در پیش او بجا رده باشند
 و من امروز می تو اطم که در حق ایشان اندیشد که در تو آید و اگر در
 فرزند سدید دولت گردشی است و نخواهم که با ایشان بی نظری کنم
 و امروز می اندیشم که در عین ملکات از تو پارسان تر و با دین تو
 طمع تر و با دین است تر و با امانت تر و در دین است تر و با تو ایستم که
 دو بار هزار هزار دینار زر و نقد و جواهر و دولت و ثروت و با تو ایستم که
 چنانکه تو دانی و من و خدا را که توانست و اندیشد بر این امر تو را و من
 حاکم میشم و حال ایشان بگویم که رسد که تو ایستد و در میان
 گردند در پیش ایشان را بخواند چنانچه تو ایستد و در میان ایشان مال
 ایشان شمرست کنی و هر یک را بشوهرت و با او چه و ایشان و در
 نگردد و در آن هزار و خلق ایشان و در هر یک از کار ایشان و در هر یک

خویش حجرهای درونی اختیار کنی و در اینجا پذیرد زمین از خشت
 پخته بنای محکم سازی چون تمام گیرد و مرا خبر کن تا من بفرمایم شب
 بیست غوثی را که قتل برایشان واجب است از زندان بیاورند
 و این مال به پشت ایشان دهند و سبک تو آید و در آن زیر زمین
 نهند و در سردایه بر آید و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا اینجا
 پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هر چه ممکن گردودین
 خدمت بجای آرم پس ملک خادم را گفت نرک بر خیز و بجزینید و
 و دولیت دینار مغربی بیاورد و در کیسه کن خادم برفت و زبیاورد
 و عضدالدوله بستم و پیش قاضی نهاد و گفت این دولیت
 دینار در وجه این زیر زمین بکار اگر تمام نباشد دیگر فرمایم
 قاضی گفت ان شاء الله این خدمت من اندر خویش کنم عضدالدوله
 گفت شرط نباشد که تو از جهت مهمات من در خود خرج کنی در تو
 حلال است این کار را شاید بعد آن کن که بدانی عتقاد افتاده است
 بجای آرم که همه خدمت کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک
 است آن دولیت دینار دستمین نهاد و بیرون آمدشادمان
 و با خود گفت به پیرانه سر بخت و دولت مرا یار شد و خانه ما پر از نده
 خواهد شد اگر ملک را حالی افتد نه کسی بر من قبالت و حجت دارد و
 همه بامن و فرزندان من بماند خداوند آن زرد و دو آفتاب که زنده است
 دانگی از من نمی تواند شد ملک که مرده باشد از من چون تو آید

فصل سیزدهم

بخانه رفت و بعمارت سردایه تحویل میکرد و بیک ماه سردایه دست
 کرد و سخت محکم و برخاست و پیش عضدالدوله شد و نماز خفتن
 عضدالدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بجای کار آمده است
 خواهم که ملک را معلوم کنم که سردایه چنانکه فرموده بودی تمام گشت
 عضدالدوله گفت سخت نیک و من بدستم که تو در کار ما بجا
 باشی انچه شد که ظن من در تو خطا نیست دل من از این مهم فارغ
 کردی و من آنچه بخواهم بگویم هزار و پانصد بار هزار دینار معطی کردم
 از نزد و جواهر پانصد کیلوگرمی باید و چندین جامه و عود و عسیر
 و مشک و کافور در وجه آن نهاده ام و در آخر که زمان بیاعان
 در آیند و بفروشند و در این هفته تمام شود آنکه بکلیا را بخوا
 آمدند و من فردا شب بدین آن سردایه بر سر آیم تا چشمی
 بر آن افکند تا چگونه آمده است و نخواهم که تواند هیچ معنی نگفتی که
 در وقت باز خواهم گشت قاضی را کسبیل کرد و در وقت قاضی
 را باصفهان بر طلب خداوند ز فرستاد و روزی دیگر شب
 بر سر قاضی شد و آن سردایه بدید و پسندید و قاضی را گفت
 باید که روز سه شنبه بیای تا آنچه معطی شده است یعنی گشت فرمان
 بردارم چون از سرای قاضی باز گشت خزینه داد و در آن روز
 ماصد و چهل آفتاب زرد و خزینه بنهد و سه قرابه مراد و بدو جامی از دین

فصل سیزدهم

پریا قوت سرخ و جانی پهل و جانی پیر و زده و همیشه آفتاب
 ماندا و چون خمر زنیه دارا زین پروا خست شب شنبه فراز سید
 عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او را بگیرد و در آن خانه برود -
 که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال و جواهر خیره بماند گفت
 دین هفتصد و پنجاه شش گوسه من همی وار باورون این مال و از آن خانه
 بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی و دلش در بر همی پرید و صفا
 روز دیگر خداوند آفتاب در مسجد عضدالدوله او را گفت هم اکنون
 خواهم که پیش قاضی روم و بگوئی که من گوسه میبرم و روم و حرمت
 و نیکو باشم و پیش ازین احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانستند
 که مرا و در آن مال بود و بر قول من گواهی دهند اگر نه زمین بی
 فساد و آلهام اکنون من عضدالدوله می روم و از تو ظلم کنم و بگریختی
 پس تو آیم که چنانچه ای میرت گیرند بگریختی قاضی چه جواب دهد
 اگر در دست باز و نه چندان نیک آید و الا همچنانکه رود و مرا خبر ده
 و پیش ازین قاضی رفت و نزد یک او نشست و همچنان با او -
 بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من شفاعت کند پیش
 عضدالدوله رود و او را در کار من شپهت افتد آن مال بخانه
 من نفرستد و صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه
 آفتاب زور و چندان جواهر بهتر از دو آفتاب مرده است گفت نماند

فضل سیزدهم

صبر کن که در نیمه جهان ترا میجویم برخاست و در حجره شد و او را ده
 حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای
 نرسد زندی و من آن همه از بهر احتیاط میگردم و از آن روز ترا
 بازمی طلسم اکم شد که ترا با ندیدم و از این عهده بیرون آمدم و همچنین
 بر جای است برخاست و هر دو آفتابه پیش مرد آورد و گفت
 این از تو هست اکنون برگیر و هر جا که میخواهی میرود مرد بیرون
 آمد و دو مرد جمال بسرای قاضی برد و آفتابه برگردان ایشان
 نهاد و همچنان میخواستند بسرای عضدالدوله چون آفتابههای زر
 بید بخندید و گفت اکم شد که تو بحق خویش رسیدی و خیانت
 بر قاضی ظاهراً شد تو بدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزرگویش
 رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضدالدوله آنچه بود
 باز نمود همه به تعجب میآیند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو
 قاضی را سرو پا برهنه و دستار در گردن کن و بش من آید حاجب
 رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوریدند
 نگاه کرد آن مرد را دید ایستاده هر دو آفتابه بدست گرفته
 گفت آه بس ختم و دانست که هر چه که با او گفت و نمود از برای
 این دو آفتابه بود پس عضدالدوله بانگ برود زد و گفت
 تو مرد پیر و عالم و حاکم پاشی و لب گوهر سیده خیانت و رزی

فصل سیزدهم

و در امانت ز نهار خوری از دیگران چشم باید داشت معلوم گشت
 که هر چه ساخته داری از مال سلمان است و رشونت بدین جهان
 من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهت که
 هر چه داری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه است
 بهر آنکه و ملکی که داشت از دستند و بعد از آن بهر گز او را عمل
 نه نسر مودند و آن دو آفتاب را بدان آزاد و مرگ تسلیم نمود-
 حکایت - و مانند این سلطان محمود سلطنت را اقتاده بود مرگ
 داد و وقت سلطان داد و گفت دو هزار دینار و یک سیس سربسته
 بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفر رفتم آنچه با خود برده بودم
 در دکان در راه هندوستان از من بستمند و آنچه بقاضی سپرده
 بودم باز بستم چون خانه بر آوردم سر کیسه باز کردم در میان
 مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسه نزد تو سپردم و اکنون
 پر میس میایم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا نمودی و کیسه
 سربسته و مهر نهاده من آوردمی من بخیان بکار آوردم و از تو
 پرسیدم که این کیسه تو هست گفتی هست اکنون بخشکشی آمدی
 گفتم اشراشده مولانا بفریاد بنده رسیدی که بر ماهی نان
 قدرت ندارم سلطان از جهتش از تو پرسید گفت دل فانی
 دار که مدیونم تو مرا بایده کردی و آن کیسه تن من آرم و بر پشت و کیسه بایده

فصل سیزدهم

محمود گرد و برگرد کیسہ نگاہ کرد و جاسے نشان شکار فغانید و گفت کیسہ نہیں
پیش من بگزار و ہر روز کے سہ من نان و ایک من گوشت ہر رات ہی
دینا رہے از وکیل من بشان تاملن تدریر در تو کیم پس محمود نیم روز کی
وقت قیلوبہ آن کیسہ را پیش خود نهاد و اندیشہ بر گشت کہ چون
تواند بودن آخر دلش بر آن قرار یافت کہ ممکن باشد کہ این کیسہ
شکار فغانی باشند نہ سیر دلش کردہ و باز نہ فرمودہ مقررہ وقت فرستاد
سخت نیکو بروئے نہائی افکندہ نیم شب بر قیاس مست و کار و کیش
و چند یک گز ازین مقررہ سیرید و با احوالے شد روز دیگر سیریدہ دم
شکار رفت و سہ روز شکار بود فراش خاص کہ غارت کردی
بایداد رفت تا نہال برود مقررہ را دید و دیدہ سخت تکدل شد
و پیر سید چنانکہ کریم بر فراش اقتاد و در فراش خانہ فرستاد
سیر بود او را بدید و گفت ترا چہ بودہ است گفت نئی بارم گفتی
گفتیہا میںدیش و ابرین بگوئے گفت کس را میں تیرہ بودہ است
در غیش خانہ شدہ است مقررہ سلطان را قید کیا کہ بر باد نہ
اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بگشت گفت بہر تو ہیچ کس دیدہ است
گفت کہ گفت پس تو دل فایغ دار کہ من چارہ آن دانم و ترا
بیا موزم سلطان بشکار رفتہ است و این شہر و کثرین است
مردے کل و کلا فیہ و سلطان جا دار و اہرام او

فصل سیزدهم

فوگر می سخت استاد دست و در فوگران که در این شهرند همه شاگردانند
 این مقرر را پیش وے برد چند آنکه مزد خواهد برود و ما آسچنان که
 شاهترین کسی بجای نیارد که آنرا فوگیا کرده است فراش در حال
 مقرر را بگرفت و در کان احمد فوگر برد و گفت اے استاد چه خواهی
 له این را چنان فوگنی که کس نداند گفت نیم دنیا بگفت یک دنیا
 بشان و هر چه استاد می ترست بجا آید گفت سپاس وایم دل فایغ
 دار فراش یک دنیا بودی داد و گفت زود میاید کرد گفت خدا
 نماند بگزیاید و بر روز بوعده بر رفت مقرر را پیش فراش بنهاد چنانکه
 او بجای نیارد که بجای فوگر ده بود فراش شاد شد و بخانه برود و کشید
 همچنانکه در روزی نهال بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم
 روزی که در خلیش خانه مشغول بقیلوله نگاه کرد مقرر را در دست
 دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیاید گفت این مقرر
 در دیده بود که درست کرد گفت اے خداوند هرگز در دیده نبود دروغ
 میگویی گفت اے احمق مترس من آنرا دیدیم مراد را من مقصود
 بوده است بگو که این مقرر را کدام فوگر را است کرده است
 که بغایت نیک کرده است گفت اے خداوند فلان فوگر دند
 چون بترسید و فلان فراش بنده را انده بنویس که سلطان محمود
 گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آید و بگوئی که تر سلطان

فصل سیزدهم

میخواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد
 رفوگر چون سلطان را تنها دید سخت ترسید سلطان او را گفت ترس
 اے استاد بیا این مقررہ را تو رفوگر دی گفت آری گفت سخت
 استادانہ کردہ گفت بدولت خداوند نیک آمدہ است گفت درین
 شہر هیچ از تو استاد ترست گفت نہ گفت از تو سخن پرستم راست
 بگوئے گفت بیا دشاہ بہتر از راست گفتن صواب چہ باشد
 گفت در این خیال ہرچ کیسہ دیباکے سبز رفوگر کردہ بخانہ شش
 گفت کردم گفت کجا گفت بخانہ قاضی شہر و دو دینار مرا مزد دادہ
 است گفت اگر آن کیسہ مبنی شناسی گفت بشناسم محمود دست
 در زیر نہالی کرد و کیسہ را برداشت و بر رفوگر داد گفت این کیسہ
 ہست گفت آری گفت کجا رفو کردہ انگشت بر آن نہاد و گفت
 اینجا کردہ ام محمود تعجب باز ماند از نیکی کہ کردہ بود گفت اگر حاجت
 آمد برے قاضی گواہی توانی داد گفت چہرہ نتوانم در وقت کہ
 بطلب قاضی فرستاد و بخواند و کیے را بطلب خداوند کیسہ فرستاد
 چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت نشست محمود رے
 قاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی من قضا بتو دادہ ام
 و مال و خون مسلمانان بتو سپردہ ام و بر تو اعتماد کردہ ام و درین شہر
 و ولایت و ہزار مرد از تو عالم تر است و ہمہ ضالی اند روا باشد

فصل چہارم و پانزدہم

در گاہ آویختند بزرگان شفاعت کردند کہ مروی پیر است و عالم
قاضی غوثیتن را بہ پنجاہ ہزار دینار باز خرید ازین مال از ویست
و معزول کردند و مانند این حکایت بسیار تداین قدر بدیاری
شد تا خداوند عالم بداند کہ بادشاہان در عدل و انصاف چگونہ
بجہ کردہ اند و چہ تدبیر ہا کردہ اند تا اہل فساد را از دسے زمین برہانند
کہ بادشاہ را ارے قوی بہ از لشکر قوی اکبر شد کہ خداوند را ہر دو
و این فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید کہ کسانے کہ این کار
کنند چنین باشند و بہر جاے می فرستند

فصل چہارم و پنجم اندیشگان فرستادن ہر یکان بہ بدو

بچندان راہ معروف یکان مرتباید نشان و مشاہرہ و مہر ہم ایشان
بیدار باید کہ در چون چنین بود در نشان روزی از پنجاہ فرستاد ہر یک
کہ باشد و بہر چہ کہ حادث شود می رسد ایشان را بر عادت گذشتہ
نقیبان باشند کہ تیمار دارند تا از کار خویش فرومانند

فصل پانزدہم اندر احتیاط کردن پیر و انہما

درستی و ہوشیاری

فصل شانزدهم

پروانها می رسد بدیوان و خزانه و اندرهمات ولایت و قطع
وصلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جزئی باید و این کار
ناگزست درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز
تفاوتی افتد یا چنانکه بایشنیده باشد باید که این رسالت بر زبان
یک کس باشد و آن تن بر زبان خویش گویند بنیابت و شرط
چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار
از دیوان بر راس عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن روند
انشاء الله تعالی -

فصل شانزدهم اندر روکیل خاص و رونق کار او

وکیل در این روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار
را مردی محرم و معروف بوده است و کسی که از احوال مطبخ و سرانجام
و آخر و سرای خاص و فرزندان و عوایش بوی تعلق دارد و هرگاه
بلکه هر روزی باید که شناخته مجلس عالی باشد و با او سخن
گوید و بهر وقت پیش آید و حال نماید و استطلاع راس کند
و آنچه می رود می دهد و می ستاند خبر دهد و براس عالی عرض
کند و او را حرم و حشمت تمام بود تا شغل تواند داد و کار روان
باشد

فصل هفتم

فصل هفتم اندر ندیمان نزدیکان و ترتیب

کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن با ایشان کشاده
و گشتن در آمدن که یا بزرگان و امرا و سپاه سالار لشکر شستن
بسیار شکوه و شمرت پادشاه را در میان دارد که ایشان دلیر گردند و در
جمله هر که شغل و عمل فرمودند و را نباید که نمایی فرمایند و هر که اندکی
فرمودند نباید که عملی که حکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد و در از دست
کند و مردمان را رنج رساند و حامل باید که دام از پادشاه ترسان بود
و ندیم باید که گشتن بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم
کشاده و ایشان را وقت معلوم بود و در وقت که پادشاه بار دارد و بزرگان
همه بازگشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند نفر
بود یکی آنکه پادشاه را منوس بود و دیگر آنکه حیران شب در روز باد
باشد بمل جاندار می بود و دیگر آنکه العیاذ بانند اگر خطر پیش آید
تن خود فدای کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنکه هزار گونه
سخن باندیم بتوان گفت که با ایشان که صاحب عاقل و کارکنان
پادشاه اند بتوان گفت پنجم آنکه از احوال ملوک او خبر دهند چون

فصل هفتم

جاسوسان ششم آنکه هر گونه سخن گویند بکلم گستاخی از خیر و شر درستی
 و بهوشیاری و در آن فائده و مصلحت بسیار است و ندیم باید که گوهری
 چنان و نیکو سیرت و نازده روی و پاک مذهب و رازدار و پاکبخت
 مسلک بود و ترگو و قصص خوان از بهزل و جید بود و بسیار
 از حدش یاد دارد و همواره نیکو گوئی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج
 داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحه کار توان بست بهتر است
 و باید که موافق پادشاه باشد هر چه پادشاه بر زبان راند و گوید زده و
 احسن گوید و مصلحت کند که این سخن و آن سخن و آن چهره اگر دمی این
 بنایت کرد که پادشاه را دشوار آید و بکرامت کشد و هر چه تعلق
 بشراب و عشرت و تماشا و مجلس نش و شکار و گوئی زدن و مانند
 این روا باشد که نمایان تدبیر کنند که ایشان این معنی را میسازند
 باز هر چه تعلق بمالک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و سلطنت
 و سفر و حضور و شکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان این
 معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولی تر باشد تا کارها بوجه
 خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم را ندیم کرده اند تا بداند
 که تدبیر هر یک چه است و چه باشد و او را وجه سازد و طبیعت و مزاج
 او را بشناسد و آهسته اند و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و هر شغلی
 را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار میکند بعضی از پادشاهان این

هر دورا متکرند و گویند که طیب ما را از طعامهای خوش و لذتها
 خوش باز دارد بے بیماری و بے علتی که باشد دارد و دهر بے قصد
 کند و پنجم همان از کار هرگز دنی منع کند و از مهات باز دارد و برایش
 متعص کنند آن اولی تر است که این هر دورا بوقت حاجت طلب
 کنند اما اگر ندیم جان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان اخذت
 کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه
 بداند از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع
 و فاضل و فروتن و بردبار باشد همچنان قیاس کنند و بدانند
 که پادشاه ناخوش خوی و بد طبع و بد ساز و بدسیرت و بخیل مشهور بود
 دیگر از ندیمان هر یکی را منزله و مرتبه بود بعضی را محل نشستن
 و بعضی را محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجلس
 ملوک خلفا بوده است بنوع آن رسم و زمانه که خلفا میخواستند همیشه بنشینند
 ندیم باشد که پیکان او را در دست سلطان بنشیند همیشه ایستند ندیم بودی دیده نشسته
 و در بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که
 ندیم پادشاه را کفله و حرمت تمام باشد میان چشم و ایشان باید که
 خوشایند دارد و مذهب و پادشاه دوست باشند.

فصل ششم اند و شاورت کردن پادشاه با دهنش
 و حکیمان در کارها



فصل ہشتم

مشاورت کر دینا تو کسی راسے بود و از تمام عقلی و مشن بینی چہ ہر کس
بادانش باشد و ہر یک چیزے داند کیے بیشتر و کیے کمتر و کیے دانش
دار و ہرگز کار نہ بستہ است و نہ آزمودہ و کیے دیگر جان دانش دارد
و کار بستہ و تجربت کردہ۔

مثلاً۔ این چنان باشد کہ کیے معاہجت دروے و علت از
کتاب طب خواندہ باشد و نام آن دارو ہا یاد دارد و بس و کیے ہم
آن دارو ہا بداند و معاہجت کردہ باشد و بار ہا تجربت گرفتہ ہرگز این بان
ہست نیاہ چنان کیے باشد کہ سفر کردہ باشد و جان بیشتر دیدہ و سرد و
گرم چشیدہ و در میان کار ہا بودہ یا آنکس برابرہ نتوان کرد کہ ہرگز از خانہ
بیرون نرفتہ باشد این معنی کہ گفتہ اند ہمہ تدبیر بادانایان و باپران
جان دیدگان باید کرد و نیز کیے را خاطر تیز تر و در کار ہا زود تر تواند دید
و کیے کند فہم تر بود و دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفتہ اند کہ تدبیر
یک تن چون زو یک مرد و تدبیر دہ تن چون زو دہ تن بود و ہمہ
ہا بنیان متفق اند کہ از آدمیان ہیچ کس از پیغمبر علیہ السلام
قوی راسے تر نبودہ است با ہمہ دانش کہ آن سرور را بود از پس
ہیچان بدیدی کہ اویش دیدی و آسمانها و زمینها و بہشت و دوزخ
و لوح و قلم و عرش و کرسی و انجہ در این میان است بر او عرضہ کردہ
و جہیل علیہ السلام ہر ساعت می آمد و خیر ہا ہی داد و خرمی ہی آرد

فصل نوزدهم

وازیبوده دنا بویہ خبر میداد با چندین فضیلت و محضات کہ اور ابود
ایزد و تعالیٰ اور امیر مایہ و شاور ہم الاہیا محمد چون کارے ترا پیش
آید بایران خویش تدبیر کن اور مشورت فرمود و کردن چون او بے نیاز
بنود از تدبیر و مشورت پس بایزد و استن کہ بھیکس بے نیاز تر از او
نتواند بودن پس چنان واجب کند کہ چون بادشاہ کارے خواہ
کرد یا اور پیش آید بایران و ہو اخوان مشورت کند تا ہر کس را
آنچہ فراز آید و آن معنی بگوید و آنچہ راے بادشاہ دیدہ یا شد با گفتار
یکے مقابلہ کند و ہر یکے چون گفتار و راے یکدیگر بشنود و براندازد
راہی و صواب آن کار از میان پدید آید و راے و تدبیر صواب
آن باشد کہ عقول ہنگنان بر آن متفق باشند و مشورت ناکردن کار را
از ضعیف راے باشد و چنین کس را خود کامہ خوانند چنانکہ محکا
بے مراد آن نتوانند کرد و چنین شیخ شغل بے مشورت نیکو نیاید انھما شد
کہ خداوند عالم ہم قوی را لیت و ہم مردان کار و تدبیر واد و انقدر
شرط کتاب را یاد کردہ شد۔

فصل نوزدهم اندر فردان و برگ و ساز و ترکیب

واعمال ایشان

فصل بیستم

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشان را مفردان گویند
مردان گزیده هم پدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام
صد ازین جمله خراسانی صد دلیلی که در سفر و حضر از خدمت غائب
نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشان را با اسلحه نیکو بود و سلاح
ایشان تمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می دهند
و با وقت باز بستانند و ازین صلاح بیست حامل جز و سپهرند
که باشد و صد و هشتاد حامل بسیم و سپهر هم بسیم و نیز بای خطی
و ایشان را چرائی روان و جاکلی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیب
بود که احوال ایشان میداند و ایشان را خدمت میفرماید همه سوار باید
باشند و باید برگ تمام تا اگر وقت می پیش آید از انچه بدیشان
تعلق دارد و فرو نمائند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که ام ایشان
در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص یا د شاه و سوار
مرد و خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند

فصل بیست و یکم اندر ترتیب سلاحها و مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست و دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته
بود و در خزانه نهاده تا هر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست
غلام با جامه های نیکو آن سلاح بردارند و گردن تخت بایست

فصل بیست و یکم

و هر چند که این خداوند بجز خداوند تعالی بجا نیگاہی رسیده است که این
 تکلفها مستغنی است لیکن زمین ملک و ترتیب پادشاهی
 بر اندازده همت ملک باید که باشد و امر و زور در همه جهان پادشاهی
 از خداوند عالم خداوند ملک بزرگوار تر نیست و هیچکس از ملک
 او بیشتر نیست و واجب چنان کند که هر چه پادشاهان بیکه دارند خداوند
 ده دارد و هر چه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت عدت
 و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هر چه باید هست -

فصل بیست و یکم اندر معنی احوال رسولان

ترتیب کار ایشان

رسولان که ادا طاعت می آیند تا بدرگاه برسد کسی را خبر نگیرد
 و در آن آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهد نمی کنند
 و خبر نمی دهد و این در امر غفلت و غوازه داشتن کار با حمل کنند
 باید که گماشتگان سرحد را بگویند تا هر که بدیشان رسد و حال سوار
 فرستند و خبر دهند که این کیست و از جامی آید و چند سوار پیاده
 اند و آلت و بکل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی یا ایشان
 نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رسانند و آنجا بسپارند و از آنجا

فصل بیست و یکم

مقدمے را بقرا میدتا با ایشان بیاید تا بهر شهر و ناحیه دیگر
که بر سهند و هم برین مثال ماید و نگاه و ایشان را بهر منزله
نزول دهند و بیکه دارند و بخوشنود می گسل کنند و چون باز گردند
هم برین مثال روند که هر چه با ایشان کنند از نیک و بد به چنان
باشند که پادشاه را کرده باشد و پادشاهان همیشه حرمت یک دیگر
بزرگ داشته اند و رسولان را عزیز داشته اند که بدان قدر بجا
و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقت میانی پادشاهان
مخالفتی بوده است و رسولان بر حسب وقت آمده اند و رسالت
چند آنکه ایشان را فرموده اند که گذارده اند هرگز نیارده اند و از نیکو
دشت عایدت نمی کرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است
وما علی الرسول الا البلاغ المبین -

فصل دیگر

و بیاید دشت که پادشاهان که بیک دیگر رسول فرستاده مقصود
همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صدمه خنده و مقصود
در سر پیش باشد ایشان را بلکه خواهند که بدانند که احوال را بهر
بعقبت و آهوا و حیران و آنچه را چگونه است تا شکر تواند
دشت یانه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بر جلای آن گاشته گان

فصل سبب و حکم

کیست و لشکر آن ملک چند است و آنکس و عدت بجهت بازه است
 و خوان و مجلس از کجاست و ترتیب پایگاه و نشست و خاست
 و دوگان و شمار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش که در پیش
 و ظلم و عدل چگونه است و پیراست یا جوان عالم است یا جاوید و آتش
 خراب است یا آبادان لشکرش نشو و است یا نه عیشش تو ذکر است
 یاد و نیش و در کار با بیدار است یا غافل بخیل است یا سخی و زبیرش
 کافی است یا نه یا دین است و نیکو سیرت و سپهسالارانش کار و دیدار
 و کار آزموده اند یا نه ندیمانش عالم و راهی اند یا نه و چه چیز میسر آید و
 چه چیز دور است دارند و در شراب کشاد و خوش طبع است یا نه شفته
 دارد یا مختل است میل او بشیر است یا بزل و بلبلان غیب
 تر است یا بزبان اگر وقت خواهد که او را بدست آرد و با او خلقت
 و رزند و یا عیب گیرند چون بر احوال و به اقص باشد و دیگر کار و بکار
 و از نیک و بد باشند و بواجب بدست گیرند چنانکه بر روزگار سلطان
 سعید الب اسلمان قدس روحه بنده را افتاد و در همه جهان
 و در همه اند که نیک است یک فتنه بسیار و حقیقت و یک فتنه شایع
 و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در فتنه غریب طلب و در دست
 بوده که بار بار بر زبان او رفت که اے در دنیا اگر زبیر من شایع من
 بنودی او با سیاست و یا بهیبت بودی و من بدان سبب که قصه بود

فصل بیست و یکم

و در هب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن
 نمی نهادم الا ترسان که اتفاق چنان افتاد که سلطان سپید عمر
 ما و را بپنهر کرد که شمس الملک او را اطاعت ننیدشت و گردن نمی نهاد
 و لشکر بخواند و رسول شمس الملک نصران ابراهیم فرستاد و من
 دانشمند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا بخیر بود
 مرا معلوم کرد اند رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از اینجا
 رسول خویش را با رسول سلطان اینجا فرستاد و چنان که عادت باشد
 رسولان گاه به گاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او
 بگویند تا وزیر سلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده
 نگاه دارند اتفاق بر اینده با قوس هم نشینان در وقت خویش
 نشسته بودم و شطرنج می باختیم از یک شطرنج برده بودم و شترنی
 او برگرفته و بدانکه با شترنی دست چپ فراخ بود و در دست
 دست گرفته بودم گفتند که رسول خان سترقند بر دست گفتیم
 در آوردیش و بفردم تا شطرنج از پیش برداشتنده چون در آمد
 و نشست و نشسته که داشت بخت من آن انگشتری گردن داشت
 می گردانیدم چشم رسول بر انگشتری افتاد چون از خن سپرداخت
 برقت سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانید و رسول دیگر باز
 کرد و جواب باز بر من دیگر یار و دانشمند اشتر را که مردی جلد بود

فصل بیست و یکم

با رسول بفرستادم چون رسولان بسید رسیدند پیش شمس الملک
 شدند و در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان را خبر و دیدار
 چگونه یافتی و لشکر چه قدر باشد و سلاطین ایشان چگونه است
 و ترتیب پایگان و دیوان و قاعده کلت ایشان چگونه بود رسول
 گفت ای خداوند سلطان را از دیدار و مشروطه و دانی و سیاست
 بهیبت و فرمان بسیج در نمی باید و لشکرش قدری خداست و اندوخت
 و آلت و تحمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان بارگاه مجلس
 و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز در نمی باید الا که یک
 عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبود یعنی بسیج طاعنی راه نیافتی
 شمس الملک گفت که آن یک عیب بهیبت گفت و وزیر سلطان
 ایشان رفیعی است گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز
 پیشین کرده بودیم و او رفیق با او سخن گویم از او دیدیم که شمشیر
 است کرده بود و می گردانید و با من سخن می گفت و از شمشیر داشت و حال
 من نیست که اینجا در معنی تو پیش شمس الملک بزرگان چنین رفت
 تا دوستی باشی من عظیم را بخوار گشت از بیم سلطان گفت از هر
 شافعی ننگ دارد و هر وقت سر زکش می کند اگر می گوید بشنود
 که بگلیان بر من رفیق کشیدند و پیش خان ترغیب بدین گفتند
 فرا بجان نهانند و من سی هزار دینار در رفیق کردم بی اتناس

فضل بخت و کیم

و در خواست و تسویغ و ادراک بگردم تا این سخن بسیم سلطان نرسید
این بدان یاد کردم که رسولان همیشه عیب جو میباشند و یکی بگوید
تا در بادشاهی و مملکتش و چه چیز است که از عیب و هنر است بوقت
دیگر از پادشاهان سرکش کنند و از این معنی پادشاهان زیرک بیدار
اعلاق خویش مذهب کرده اند و سیرت نیکو بر دست گرفته اند
و مردمان شایسته و راستکار در پیش کار نگاه داشته اند و عمل مستمرو
ما کسی بر ایشان عیب نگیرد و در سونی را مردی شاید که خدمت نک
کرده باشد و سخن گفتن و دیر می آورد و سخن بسیار بگوید و سفر بسیار
کرده بود و از هر دانی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد و دست
و منظره نیکو دارد و اگر مردی سیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیده
فرستد بدین شکل اعتماد زیاده است بود اگر مردی را فرستد که دیر بود و مردانه
و آداب سواد بی نیک و داند و میانه بود و خفت صواب باشد
ما ایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول
مرد و شریف بود و هم نیک باشد از همه شرف است او نصب زیاده است
بود پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده اند یا بدید و ظرافت
بسیار و سلسله و خوشه و از خویشین مجزیه می نمود و بدین غرض
بر اکثر لشکر ساخته و مردمان کار را خفتن برده و خصم را شکسته
و در رسول بر سیرت خرد پادشاه دلیل باشد

فصل بیست و دوم اندر ساخته دان علف و منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علف بدین
 ساخته نمی باشد علف روز تکلف و جهد حاصل میاید کرد یا از رعیت
 بقیمت بایستد و این روان باشد بهمه راهها که آنجا گذرے خواهد بود
 و هر دوی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع هست یا از مال
 باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دوی نیست به نزدیک آن دوی باشد
 باز باید شدن تا از قفای آن را حمله محصل میکنند اگر بدان حاجت
 افتد خرج کنند اگر بدان حاجت نباشد آن را بفرستند
 و مال بخیرانه می آرند چون دیگر مالها را عایان درج برهنند و از جهت
 علف آفت میری نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند.

فصل بیست و سوم اندر روشن کردن اموال حمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست
 ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچه غلامانند که اقبال مدینه
 مال ایشان باید آورد و چون اندازه آن پیدا کرد چنانکه گفتم
 وجه آن مال باید ساخت و بوقت غرض بدیشان باید رساند.

فصل بیست و چهارم

نه چنانکه حواله کنند بخزان یا پادشاه را نادیده از انجا بستانند چنان می تر
که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن
مهری و اتحادی و ردی ایشان افتد و هنگام خدمت و کار از سخت
کوش تر باشد و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است
که اقطاع ندادندی و هر کسی را به اندازه در سال چهار بار با مواجب
ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نو بوزنی
و مال می جمع کردند و بخزانه می آوردندی و از خزینه بر پیشانی
هر سه ماهی یک بار دادند و این را پیشه گانی خواندندی و این رسم
و ترتیب هنوز در خانه محمود بانی و اقطاع داران را بگویند تا هر که از آنها
بیب مرگ یا بیب و دیگر غائب شود در حال باز نمایند و پوشیده
ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهر کسی که
باشد حمله حاضر دارند و اگر کسی عدله نماید در حال بگویند تا اهتمام
بفرمان او باشد که اگر چیزی این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت
مال ایشان را بایستد.

فصل بیست و چهارم اندر لشکر و شتن از هر جنس

چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطر نیز و سخت کوش نباشد
و تخلیط کنند یا یک از هر جنس لشکر و چنانکه در هزار مرد و ملیم و خراسانی باید

فصل بیست و پنجم
 که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بداند و باقی راست کنند
 و اگر بعضی گریبان باشد و ثیا نگاران پارس باشند و ابو
 که اینین مردم همه نیک بود.

حکایت - عاوت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس
 لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دلمی و غوری
 و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیاق رفتی
 و جاسگاه هر گروهی پیدا بودی و آنچه کرده اندیم یکدیگر نیارستندی
 جبین تار و زو اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی
 و نام و تنگ خود بگویشدندی تا کسی نفیشتی که قلان جنس
 و جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یک دیگر
 برآیند و چون قاعده مردمان جنگی چنین بود و هر خست کوش و نام همه
 باشند لاجرم چون دست سلاح برند قدم با نپس نهند تا لشکر
 مخالفت را بشکنند و هر آنکه که لشکر یکی برآید یا هر گشت
 و در مخالفت ظفریافت و بعد از آن همه را از این هزاره سوال مخالفت
 نکرند و کسی نیز باین لشکر تصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکر
 اطراف از لشکر این پادشاه تبرند و طاعت دارند.

فصل بیست و پنجم اندر بنو ادشتن و مقیم دشتن

فصل بیست و نهم
لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و گردان و دلیان و رومیان و آن کسان را که در
طاعت و ارجی نوبت دارند باید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا
برادری بر درگاه میقیم دارند چنانکه هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد
مرد کمتر نباشد و چون کالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان
با از جاسی روزی تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس
پسبب نواز بر پادشاه عاصی نتواند شدن و دلیان و کوهیان و
مردم طبرستان و شبانگاره و مانند این اقطار و نان یاره دارند
هم چنین با نصد مرد ایشان بر درگاه میقیم باشند تا به وقت حاجت
افتد از هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد.

ن ۲۲
ن ۲۳

ف
12551

۴۰

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

1967

20 - JUL 1963

— *De la* —

1424

1251

100

[illegible]